

به نام خداوند جان و فر

هفت اورنگ

جامی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/07/01

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almz06](http://360.yahoo.com/almz06)

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: # 862041

کد انحصاری: #005

فهرست هفت اورنگ:

- ۱. اورنگ یکم سلسله الذهب صفحه ۲
- ۲. اورنگ دوم سلمان و ابسال صفحه ۳۴
- ۳. اورنگ سوم تحفة الا حرار صفحه ۶۲
- ۴. اورنگ چهارم سبحة الا برار صفحه ۸۴
- ۵. اورنگ پنجم يوسف و زلیخا صفحه ۱۱۹
- ۶. اورنگ ششم لیلی و مجنون صفحه ۲۱۵
- ۷. اورنگ هفتم خردنامه اسکندری صفحه ۲۶۸

اورنگِ یکم "سلسله‌الذهب"

- ۱. از دفتر اول سلسله‌الذهب تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی
- ۲. در نعمت سیدالمرسلین و خاتم‌النبین (ص)
- ۳. گفتار در ترغیب مستر شدن آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله
- ۴. در مراقبت حال
- ۵. در تحقیق معنی اختیار و جبر
- ۶. در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن
- ۷. در مذمت شعرای روزگار
- ۸. در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان
- ۹. در بیان عشق و رهایی از خودپرستی
- ۱۰. خرسی از حرص طعمه بر لب رود
- ۱۱. گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله‌الذهب
- ۱۲. از دفتر دوم سلسله‌الذهب در خلق اسماء باری و پیداش عشق
- ۱۳. تمثیل
- ۱۴. حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند
- ۱۵. قصه‌ی عتیبه و ریا
- ۱۶. رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا
- ۱۷. رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان
- ۱۸. حکایت بر سبیل تمثیل
- ۱۹. در ختم دفتر دوم سلسله‌الذهب
- ۲۰. از دفتر سوم سلسله‌الذهب در حمد ایزد
- ۲۱. بود در مرو شاه جان زالی
- ۲۲. رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان
- ۲۳. گفتار در فضیلت جود و کرم
- ۲۴. حکایت حاتم و بند از پای اسپیری گشادن و بر پای خود نهادن
- ۲۵. معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را
- ۲۶. خاتمه‌ی کتاب

از دفتر اول سلسله‌الذهب تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی

به صفات الجلال و الاکرام	الله الحمد قبل کل کلام
ساحت قدس او از آن پاک است	هر چه مفهوم عقل و ادراک است
تا ز لا نگذری به هو نرسی	به هوا و هوس در او نرسی
گرد کوی تو در زمین بوسی!	ای همه قدسیان قدوسی
همه را رو به توست از همه رو	پر تو روی توست از همه سو
کی توان گر تو راه نمایی؟	قطع این ره به راه پیمایی
ره به سوی تو از تو می خواهیم	بنما ره! که طالب راهیم
واحدی، لیک مجمع اعداد	احدی، لیک مرجع اعداد
آخری و تو را نهایت نی	اولی و تو را بدایت نی
از ازل تا ابد به یک منوال	ذات تو در سرادقات جلال
همه آن می کنی که می خواهی	بر تو کس نیست آمر و ناهی
کام خواهیم نه دام از در تو	ای جهانی به کام، از در تو!
در حریم دلم دری بگشای!	به جوار خودم رهی بنمای!
به سروری رسان و نوری بخش!	غایب از من، مرا حضوری بخش!
پای تا فرق غرق نورم کن!	هر چه غیر از تو، ز آن نفورم کن!
بند، در تنگنای هستی خویش؟	چند باشم ز خودپرستی خویش
برسانم به رنگ بی رنگی!	وارهانم ز ننگ این تنگی!
در ریاض امید، شاخ به شاخ	می پرد مرغ همتم گستاخ
یا ز نامت نشانه ای بینم	که ز بام تو دانه ای چینم

آشکارست! تا به کی خوانم	ای که پیش تو راز پنهانم
چون تو حرفا به حرف می‌دانی	بر تو این نامه‌ی پریشانی؟
طی این نامه‌ی خطا و خلل،	چون کند دست قهرمان اجل
پس به کلک کرم که در کف توست،	ز آب عفوش ورق بشوی نخست!
وز خطاها خط نجات نویس!	بهر آزادی‌ام برات نویس!

در نعمت سیدالمرسلین و خاتم النبیین (ص)

هیچ سودی ندیده، چند زبان؟	جامی از گفت و گو ببند زبان!
دست بگشا به کسب توشه‌ی خویش!	پای کش در گلیم گوشه‌ی خویش!
نقد جان زیر پای احمد پاش!	روی دل در بقای سرمد باش!
لقب امی خدای از آن کردش	فیض ام‌الکتاب پروردش
همه ز اسرار لوح داده خبر	لوح تعلیم ناگرفته به بر
ز آن نفر سودش از قلم انگشت	قلم و لوح بودش اندر مشت
ورقی گر سیه نکرد چه پاک؟	از گنه شست دفتر همه پاک
گر نخواند خطی، از آن چه خطر؟	بر خط اوست انس و جان را سر
سر لاریب فیه اینست، این!	جان او موج خیز علم و یقین
فاستقم، شرح استقامت او	قم فانذر، حدیث قامت او
چشم تنگ سیه دلان، هدفش	جعبه‌ی تیر مارمیت، کفش
خلق را وصف او چه امکان است؟	وصف خلق کسی که قرآن است
می‌فرستم تحیتی از دور	لاجرم معترف به عجز و قصور

گفتار در ترغیب مستر شدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله

ای کشیده به کلک وهم و خیال	حرف زاید به لوح دل همه سال!
گشته در کارگاه بوقلمون	تخته‌ی نقش‌های گوناگون!
چند باشد ز نقش‌های تباہ	لوح تو تیره، تخته‌ی تو سیاه؟
حرف خوان صحیفه‌ی خود باش!	هر چه زائد، بشوی یا بتراش!
دلت آینه‌ی خدای‌نماست	روی آینه‌ی تو تیره چراست؟
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن!	باشد آینه‌ات شود روشن
هر چه فانی، از او زدوده شود	و آنچه باقی، در او نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه	نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگی‌ست کاینات آشام	عرش تا فرش در کشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ	از من و ما، نه بوی مانده، نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم	گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه‌ای زین دوایر پرگار	نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب، درین فضا، چه بسیط	هست حکم فنا به جمله محیط
گر برون آیی از حجاب تویی	مرتفع گردد از میانه، دویی
در زمین و زمان و کون و مکان	همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر، آفتاب ازل	که در او افتد از حجاب، خلل
تو حجابی، ولی حجاب خودی	پرده‌ی نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی،	مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض، یابد استیلا	هم ز لا وارهی هم از الا

خاطرت زیر بار نپسندند	نفی و اثبات، بار بر بندند
بهره‌ور گردی از دوام حضور	گام بیرون نهی ز دام غرور
هم به هنگام خوردن و خفتن	هم به وقت شنیدن و گفتن
چشم جانت بود به حق ناظر	از همه غایب و به حق حاضر
خواب و بیداری ات یکی گردد	سکر و هشیاری ات یکی گردد
دیده‌ی باطنت به حق نگران	دیده‌ی ظاهر تو بر دگران

در مراقبت حال

نقد اوقات را محاسبه کن!	سر مقصود را مراقبه کن!
که به غفلت گذشته یا به حضور!	باش در هر نظر ز اهل شعور!
بگذر از خلق و، جمله حق را باش!	هر چه جز حق ز لوح دل بتراش!
بر رخ غیر، خط نسیان کش!	رخت همت به خطه‌ی جان کش
تا نگردی ز شغل دل غافل!	در همه شغل باش واقف دل!
حامل شاهباز لاهوتی	دل تو بیضه‌ایست ناسوتی
آید آن شاهباز در پرواز	گر ازو تربیت نگیری باز
گردد از این و آن فسادپذیر	ور تو در تربیت کنی تقصیر
داری‌اش از نظر به غیر نگاه	تربیت چیست؟ آنکه بی گه و گاه
روی او در خدای داری و بس!	بگسلی خویش از هوا و هوس

در تحقیق معنی اختیار و جبر

آن بود اختیار در هر کار	که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست؟	آنکه فاعل چو فعل را نگرست،
یزد اندر دلش به فضل و رشاد	درک خیریت وجود نهاد
یعنی آن‌اش به دیده خیر نمود،	کید آن علم از عدم به وجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست	کرد ایجاد فعل، بی کم و کاست
درک خیریت، اختیار بود	و آن به تعلیم کردگار بود
هر چه این علم و خواست، شد سبب‌اش	اختیاری نهد خرد لقب‌اش
و آنچه باشد بدون این اسباب	اضطراریست نام آن، دریاب!
باشد از اختیار قدرت دور	فاعل آن بود بر آن مجبور
هر که در فعل خود بود مختار	فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر، فعل او دورست	اندر آن اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست	اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن

شیوهی واعظ آن بود که نخست	فعل خود را کند به قول، درست
چون شود کار او موافق گفت	گرد دهد پند غیر، نیست شگفت
زشت باشد که عیب خودپوشی	واندر افشای دیگران کوشی
شب عمرت به وقت صبح رسید	صبح شیب از شب شباب دمید
چرخ گردان جز این نمی داند	کسیا بر سر تو گرداند
به طیبیان میار روی و، مجوی!	دارویی کان سیاه سازد موی
هست عیبی به هر سر مو، شیب	اینست یک پیری و هزاران عیب!
می کنی از بیاض شعر اعراض	روز و شب شعر می بری به بیاض
گاه می خواهی از مداد، امداد	می کنی شعر را چو شعر، سواد
چون زمانه سواد شعر ربود	خود بگو از سواد شعر چه سود؟
چه زنی در ردیف قافیه چنگ؟	کار بر خود کنی چو قافیه تنگ؟
هست نظمی لطیف، عمر شریف	که ش مرض قافیه ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده ای به نظم سخن	فکر کار ردیف و قافیه کن
کاملان چون در سخن سفتند	اعذب الشعر کذبہ گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ	پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

در مذمت شعرای روزگار

پیش اهل دل این سخن رد نیست	«شعر در نفس خویشتن بد نیست»
تن چو نالام ز شر ایشان کاست	«نالهی من ز خست شرکاست»
کسب کردی فضایل بسیار	پیش از این فاضلان شعر شعار
مشتهر در مجامع آفاق	مستمر بر مکارم اخلاق
از قناعت پر، از طمع خالی	همه را دل ز همت عالی
جز سخن هیچ در میانه نماند	وه کز ایشان بجز فسانه نماند
جامع صد هزار شین و شرست	لفظ شاعر اگر چه مختصرست
که نگردد ازین لقب مفهوم	نیست یک خلق و سیرت مذموم
طرفه حالی کز آن گزیرم نیست	شاعری گرچه دلپذیرم نیست
می‌زنم طعن مشک و، می‌بویم!	می‌کنم عیب شعر و، می‌گویم!
قیمت و قدر آن ، بدو شکنم	طعنه بر شعر، هم به شعر زنم
وز ازل سرنوشت من اینست!	چکنم؟ در سرشت من اینست!

در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان

دقتر کفر راست دیباجه	ترک آزار کردن خواجه
شد به منکر عنان او مصروف	منکر آمد به پیش او معروف
داردش در ره اباحت روی	نفس محنت گریز راحت جوی
گه گزافش ز مشرب توحید	گاه لافش ز مذهب تجرید
مذهباش حصر در کم آزاری	از علامات عقل و دین عاری
کس میازار و هر چه خواهی کن!	ورد او از مباحیان کهن:
دم زند از ارادت ایشان	نسبت خود کند به درویشان
کی ز درویش آید این کردار؟	هر که درویش، از او بود بیزار
نیست جمعیت این، که تفرقه است	نیست درویشی این، که زنده است
معرفت بی شمار و عارف نه	دلش از سر کار واقف نه
لیک چون بشکنی، نیابی مغز	همچو جوز تهی نماید نغز
نافه‌ی چین، لفاه‌ی سرگین	لفظها پاک و معنی اش گرگین
ور گشایی، جهان بگنداند	نافه نگشاده، مشک افشاند
نیست گویا ز سر شرع آگاه	آنکه شرع خدای ازوست تباه
شرع و دین را بهانه‌ی آزار	کرده در کوی و خانه و بازار
برد از شرع مصطفی رونق	کار باطل کند به صورت حق
تا دهد دایه‌ی طبیعت، دست	می کند پایه‌ی شریعت پست
شرع از او، او ز شرع، بی بهره‌ست	میر بازار و شحنه‌ی شهر است
بفروشد سه چار گز کرباس	فی المثل گر یکی ز عام الناس

در همه شهر افکند غوغا	خالی از داغ صاحب تمغا.
زو سال نماز و روزه کند	اول از شرع دست موزه کند
بفرستد برای جرمانه	بعد از آن اش سوی عسس خانه
ای خدا داد دین از او بستان	خصم دین شد به حيله و دستان
شرم بگذاشت، شرمسارش کن!	شرع را خوار کرد، خوارش کن!

در بیان عشق و رهایی از خودپرستی

سخن عشق دلکش است بسی	قصه‌ی عاشقان خوش است بسی
هست، ازین قصه کی شوم خاموش؟	تا مرا هوش و مستمع را گوش
هر دهان، جای صد زبانم باد!	هر بن موی، صد دهانم باد!
تا کنم قصه‌های عشق املا	هر زبانی به صد بیان گویا
سبق زندگی از او گیرند،	آنکه عشاق پیش او میرند،
که به انفاس او شوی زنده	تا نگیری نباشی ارزنده
آنکه خواهند صوفیان به فنا	هست ازین مردگی مراد مرا
بل فنایی که ما و من برود	نه فنایی که جان ز تن برود
نشود با تو هیچ چیز مضاف	شوی از ما و من به کلی صاف
از اضافت کنی چون تنوین رم	نزنی هرگز از اضافت دم
نگذرد بر زبانت گاه سخن:	هم ز نو وارهی و هم ز کهن
«رکوهی من»، «عصا و جامه‌ی من»	«کفش من»، «تاج من»، «عمامه‌ی من»
یک من او را هزار من بارست	ز آنکه هر کس که از منی وارست

صد من اش بار بر سر و گردن،	به که یک بار بر زبانش من!
خرسی از حرص طعمه بر لب رود	بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهی ای برجست	برد حالی به صید ماهی دست
پایش از جای شد، در آب افتاد	پوستین ز آن خطا در آب نهاد
آب بس تیز بود و پهناور	خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت	عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حيله نتوان رست	باید آنجا ز حيله شستن دست
بر سر آب چرخ زن می رفت	دست شسته ز جان و تن می رفت
دو شناور ز دور بر لب آب	بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن	از تحیر شدند خیره در آن
کن چه چیز است، مرده یا زنده است؟	پوستی از قماش آگنده است؟
آن یکی بر کناره منزل ساخت	و آن دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا به آن برسید	خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم	باز ماند از شنا، شناور هم
اندر آن موج، گشته از جان سیر	گاه بالا همی شد و، گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار	بانگ برداشت کای گرامی یار!
گر گران است پوست، بگذارش!	هم بدان موج آب بسپارش!
گفت: «من پوست را گذشته ام	دست از پوست بازداشته ام»
پوست از من همی ندارد دست	بلکه پشتم به زور پنجه شکست!»
جهد کن جهد، ای برادر! بوک	پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
نبری خرس را ز دور گمان	پوستی پر قماش و رخت گران

نکنیِ خوک را ز جهل، خیال	خیکی از شهد ناب، ملامال
گر تو گویی: «ستوده نیست بسی	که نهیِ خرس و خوک نام کسی»
گویم: «آری، ولی بداندیشی	که ش نباشد بجز بدی کیشی،
جز بدی و ددی نداند هیچ	مرکب بخردی نراند، هیچ،
خرس یا خوک اگر نهندش نام	باشد آن خرس و خوک را دشنام!»
ای خدا دل گرفت ازین سخن ام!	چند بیهود گفت و گوی کنم؟
زین سخن مهر بر زبانم نه!	هر چه مذموم، از آن امانم ده!
از بدی و ددی، مده سازم!	وز بدان و ددان رهان بازم!

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب

چون شد این اعتقادنامه درست	باز گردم به کار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود به عشق	دل و جان آرمیده بود به عشق
به سر رشته‌ی خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
آن نه رشته، سلاسل ذهب است	نام رشته بر آن نه از ادب است
این مسلسل سخن که می‌خوانی	هم از آن سلسله‌ست، تا، دانی!
تا نجوشد ز سینه عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن
می‌زند جوش، عشق ام از سینه	تا دهم شرح عشق دیرینه
گر مددگار من شود توفیق	که کنم درس عشق را تحقیق،
بهر آن دفتری ز نو سازم	داستانی دگر بپردازم

از دفتر دوم سلسله‌الذهب در خلق اسماء باری و پیداش عشق

از صریرِ قلم ترانه‌ی عشق!	بشنو، ای گوش بر فسانه‌ی عشق!
قصه‌ی عشق می‌کند تقریر	قلم اینک چون نی به لحن صریر
هر چه بینی، به عشق موجودست	عشق، مفتاح معدن جودست
آنچنان‌اش نهفته نپسندید	حق چو حسن کمال اسما دید
عرض آن حسن و آن جمال کند	خواست اظهار آن کمال کند
سر مستور او رسد به عیان	خواست تا در مجالی اعیان
فتنه‌ی عشق و عاشقی برخواست	چون ز حق یافت انبعاث این خواست
نیست، ز آن عشق، نقش هستی بست	هست با نیست، عشق در پیوست
نسبت جذب عشق شد محکم	سایه و آفتاب را با هم

تمثیل

گشت آن آب سوی بحر روان	قطره چون آب شد به تابستان
خوبستن را ورای بحر ندید	وز روانی خود به بحر رسید
هیچ چیزی به غیر آن نشاخت	هستی خویش را در او گم ساخت
دید، هم در حوض و هم در اوج	گاه او را عیان به صورت موج
متکاون شد ابر در نیسان	متراکم شد آن بخار و، از آن
رونق افزای باغ و بستان گشت	مقاطر شد ابر و باران گشت
سیل شد بر رونده راه بیست	قطره‌ها چون به یکدگر پیوست
تافت یکسر به سوی بحر، عنان	سیل هم کف‌زنان، خروش کنان

چون به دریا رسید، کرد آرام	شد درین دوره سیر بحر، تمام
قطره این را چو دید، نتوانست	کردن انکار دیده و، دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب	اوست کف، اوست قطره، اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت	عشق با هر چه باخت، با او باخت
از چب و راست چون گشاد نظر	غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین	در جهان نیستند جز حق بین
دیده‌ی جمله مانده بر یک جاست	لیکن اندر نظر تفاوتهاست

حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نواحی مصر شیرزنی	همچو مردان مرد خودشکنی
به چنین دولتی مشرف شد	نقد هستی تماش از کف شد
شست از آلودگی به کلی دست	نه به شب خفت و، نی به روز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای	که نجنید چون درخت از جای
خفته مرغش به فرق، فارغبال	گشته مارش به ساق پا خلخال
شست و شو داده موی او باران	شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچ گه ز آفتاب عالمتاب	سایه بانس نگشته غیر سحاب
لب فروسته از شراب و طعام	چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی	دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست	ایستاده به پا، نه نیست، نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق	جان به توفان عشق، مستغرق

دل به پروازهای روحانی	گوش بر رازهای پنهانی
زن مگوی اش! که در کشاکش درد	یک سر موی او به از صد مرد!
مرد و زن مست نقش پیکر خاک	جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا، مرا ز من برهان!	وز غم مرد و فکر زن، برهان!
مردی ای ده! که رادمرد شوم	وز مرید و مراد، فرد شوم
غرقه کردم به موج لجهی راز	هرگز از خود نشان نیابم باز

قصه‌ی عتبه و ریا

معتمر نام، مهتری ز عرب	رفت تا روضه‌ی نبی یک شب
رو در آن قبله‌ی دعا آورد	ادب بندگی بجا آورد
ناگه آمد به گوشش آوازی	که همی گفت غصه‌پردازی،
کای دل امشب تو را چه اندوه است؟	وین چه بار گران‌تر از کوه است؟
مرغی از طرف باغ ناله کشید	بر تو داغی بسان لاله کشید،
واندرین تیره‌شب ز ناله‌ی زار	ساخت از خواب خوش تو را بیدار؟
یا نه، یاری درین شب تاریک	از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود	خوابت از چشم خون‌فشان بر بود،
بست هجرش کمر به کینه تو را	سنگ غم زد بر آبگینه تو را؟
چه شب است این چو زلف یار دراز؟	چشم من ناشده به خواب فراز؟
قیر شب قید پای انجم شد	مهر را راه آمدن گم شد
این نه شب، هست ازدهای سیاه	که کند با هزار دیده نگاه

یا زنده زخم بی‌نصیبی را	تا به دم درکشد غریبی را
زو دو صد زخم بر جگر خورده	منم اکنون و جان آزرده
گر کنم ناله، جای آن دارد	زخم او، جا درون جان دارد
واندرین شب شود هم آوازم؟	کو رفیقی که بشنود رازم؟
کز جدایی چگونه می‌نالم؟	کو شفیقی که بنگرد حالم
کیدم اینچنین بلایی پیش	هرگزم این گمان نبود به خویش
داد ناآزموده زهر، مرا	ریخت بر سر بلای دهر، مرا
چه عجب گر ره اجل سپرد؟	هر که ناآزموده زهر خورد
کرد با خامشی حواله‌ی خویش	چون بدین جا رساند ناله‌ی خویش
شد خموش آنچنان که گویی مرد	آتش او درین ترانه فسرد
بر ضمیرش نشست گرد ملال	معتمر چون بدید صورت حال
و آنهمه سوزش از فغان که بود؟	کنهمه نالش از زبان که بود؟
باز در خامشی سگالنده؟	چیست این ناله، کیست نالنده؟
کدیمی وار گرد نوحه‌گری‌ست؟	آدمی؟ یا نه آدمی‌ست، پری‌ست
ناله را رفتی ز دنباله	کاش چون خاست از دلش ناله
برده‌ی راز او شکافتیمی	تا به نالنده راه یافتیمی
دست بگشادیمی به چاره‌گری	کردیمی غور در نظاره‌گری
حال آن دل‌رمیده باز بگشت	چون بدین حال یک دو لحظه گذشت
غزلی جانگداز کرد آغاز	تیز برداشت همچو چنگ آواز
غزلی صبرکاه و شوق‌انگیز	غزلی سینه‌سوز و درد‌آمیز
نغمه‌ی محنت و ترانه‌ی درد	حرف حرفش همه فسانه‌ی درد

اولش نور عشق را مطلع	و آخرش روز وصل را مقطع
در قوافی‌ش شرح سینه‌ی تنگ	بحر او رهنما به کام نهنگ
گه در او ذکر یار و منزل او	وصف شیرینی شمایل او
گه در او عجز و خواری عاشق	قصه‌ی خاکساری عاشق
گه در او محنت درازی شب	عمر کاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق	حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ عرب چو آن بشنید	جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا به خاک بنهاده
لعل او غیرت عقیق یمن	شکر مصر را رواج‌شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام	همچو پر نور آبگینه‌ی شام
بر رخس از دو چشم اشک‌فشان	مانده از رشحه‌ی جگر دو نشان
داد بر وی سلام و یافت جواب	کرد بر وی ز روی لطف خطاب
که «بدین رخ که قبله‌ی طلب است	به کدامین قبیله‌ات نسب است؟
بر زبان قبیله نام تو چیست؟	آرزویت کدام و کام تو چیست؟
دلت این گونه بی‌قرار چراست؟	همدمت ناله‌های زار چراست؟
چيست چندین غزل‌سرایی تو؟	وز مژه خون دل گشایی تو؟»
گفت: «از انصار دارم اصل و نژاد	پدرم نام من، عتیبه نهاد
و آنچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن ز من پیرسیدی،
بنشین دیر! تا بگویم باز	ز آنکه افسانه‌ای‌ست دور و دراز
روزی از روزها به کسب ثواب	رو نهادم به مسجد احزاب

روی در قبله‌ی وفا کردم	حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام	کردم اندر مقام صدق قیام
به دعا دست بر فلک بردم	پا به راه اجابت افشردم
عفوچویان شدم به استغفار	از همه کارها و، آخر کار
از میان با کناره پیوستم	به هوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان	سوی آن جلوه گاه، گام‌زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای	هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
از پی رقصشان به ربع و دمن	بانگ خلخال‌ها جلاجلزن
بود یک تن از آن میان ممتاز	پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم	او پری بود و دیگران مردم
پای از آن جمع بر کناره نهاد	بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عتیبه! دل تو می‌خواهد	وصل آن کز غم تو می‌کاهد؟
هیچ داری سر گرفتاری	کز غمت بر دلش بود باری؟
با من این نکته گفت و زود برفت	در من آتش زد و چون دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم	نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ‌جا قرارم نیست	میل خاطر به هیچ‌کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا، نه ز پای	می‌روم کوبه کوی و جای به جای»
این سخن گفت و زد یکی فریاد	یک زمانی به روی خاک افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد	رخ به خون تر، ترانه‌ساز آمد
شد خروشان به دلخراش آواز	غزلی سینه‌سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل!	کرده منزل چو جانم اندر دل!

گرچه راه فراق می‌سپری،	سوی خونین دلان نمی‌گذری
خواهشم بین، مباحث ناخواه‌ام!	کز دو عالم همین تو را خواهم
بی‌تو بر من بلای جان باشد	گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال	به ملامت کشید تیر مقال
کای پسر، زین ره خطا باز آی!	جای گم کرده‌ای، به جا باز آی!
توبه کن از گناهکاری خویش	شرم‌دار از نه شرم‌داری خویش!
نه مبارک بود هوس بر مرد	مردی‌ای کن، ازین هوس برگرد!
گفت کای بی‌خبر ز ماتم عشق!	غافل از جانگدازی غم عشق!
عشق هر جا که بیخ محکم کرد	شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
به ملامت نشایدش کنند	به نصیحت ز پایش افگندند
مشک ماند ز بوی و، لعل از رنگ	فلک از جنبش و، زمین ز درنگ،
لیک حاشا که یار دل‌گسلم	رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است	همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگ‌ام	به ملامت مزن به سر سنگ‌ام!

رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا

خسرو صبح چو علم برزد	لشکر شام را به هم برزد
هر دو کردند از آن حرم بشتاب	چاره‌جو رو به مسجد احزاب
تا به پیشین، قدم بیفشردند	در طلب روز را به سربردند
ناگه از ره نسیم یار رسید	آن گروه زن آمدند پدید

لیک مقصود کار همره نی	خیل انجم رسید و آن مه نی
با عتیبه سخن گزار شدند	قصه پرداز آن نگار شدند
که: «برون برد رخت ازین منزل	راند تا منزل دگر، محمل
روی خورشید قرب، غیم گرفت	راه حی بنی سلیم گرفت
گرچه بار رحیل ازین جا بست	طالب وصل توست هر جا هست
چون سمن تازه و چون گل بویاست	نام او از معطری ریاست»
نام ریا چو آمدش در گوش	از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره‌ی حیا برداشت	شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا! که یار محمل بست	بار دل پشت صبر را بشکست
آدمم بر امید دیدارش	تافت از من زمانه رخسارش
معتمر گفت با وی از دل پاک	کای عتیبه، مباح اندهناک!
کنچه دارم از ملک و مال به کف	گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو می‌کنم امروز	تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق‌وار	برد یکسر به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان	کای به ملک صفا وفا کیشان!
این جوان کیست در میان شما؟	چیست در حق او گمان شما؟
همه گفتند: «با جمال نسب	هست شمعی ز دودمان عرب»
گفت کاو را بلایی افتاده‌ست	در کمند هوایی افتاده‌ست
چشم می‌دارم از شما یاری	و از سر مرحمت مددگاری
بهر مطلوبش اختیار سفر	بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعة گویان	معتمر را به جان رضا جویان

بر نجیب‌اشتران سوار شدند	متوجه بدان دیار شدند
می‌پریدند کوه و صحرا را	پرس پرسان دیارِ ریا را
تا به منزلگهش پی آوردند	پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال	با کسان گفت تا به استعجال
فرش‌های نفیس افگندند	نطع‌های عجب پراگندند
هر کسی را به جای وی بنشانند	وز ثنا، گوهرش به فرق فشانند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه	کشت و پخت و کشید پیش، همه
معمتر گفت کای جمال غرب!	همه کار تو در کمال ادب!
نخورد کس ز سفره و خوانت،	تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی،	آرزوی همه عطا نکنی!
گفت کای روی صدق، روی شما	چیست از بنده آرزوی شما؟
گفت: «هست آنکه گوهر صدفت	اختر برج عزت و شرف
با عتیبه که فخر انصارست	نیک‌کردار و راست گفتارست،
گوهر سلک اتصال شود	رازدار شب وصال شود»
گفت: «تدبیر کار و بار او راست	واندرین کار، اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز	آنچه گوید، به مجلس آرم باز»
این سخن گفت و از زمین برخاست	غضب‌آمیز و خشمگین برخاست
چون در آمد به خانه، ریا گفت	کز چه رو خاطرت چنین آشفست؟
گفت: «از آن رو که جمعی از انصار	به هوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو	یک‌زبان بهر خواستگاری تو»
گفت: «انصاریان کریمان‌اند	در حریم کرم مقیمان‌اند

وز هوای که خواستگار من اند؟	از برای چه دوستدار من اند؟
عالی اندر نسب، عتیبه به نام	گفت: «بهر یگانه‌ای ز کرام
نسبتی نیست با کسی دگرش	گفت « من هم شنیده‌ام خبرش
وز جفای زمانه نخروشد	چون کند وعده در وفا کو شد
به خدایی که نبودش مانند	پدرش گفت: «می‌خورم سوگند
نقد وصلت به دامنش ننه‌م	که تو را هیچ‌گه به وی ندهم
و آنچه بوده میانه‌ی تو و او	واقفم از فسانه‌ی تو و او
که از آن خاطر تو دربارست؟	گفت: «با وی مرا چه بازارست،
نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست	نه خیالی ز روی من دیده‌ست
به اجابت نمی‌کنم بندت	لیک چون سبق یافت سوگندت
در زمان و زمین امینان‌اند	قوم انصار پاک دینان‌اند
رد ایشان مکن به قول درشت!	بر مقالاتشان مگردان پشت!
گر نمی‌بایدت، گران کن مهر!	مکن از منع، کامشان پر زهر!
رغبت از جان مشتری ببرد	نرخ کالا ز حد چون در گذرد
کم فتد نکته اینچنین مرغوب!	گفت: « احسنت ، خوب گفتی، خوب
گفت کای زمره‌ی وفاکیشان!	آنکه آمد برون و با ایشان
لیک او گوهری‌ست بی‌مانند	کرد ریا قبول این پیوند
تا سر او به آن فرو آید	مهر او، هم به قدر او باید
کیست قائم به قیمتش امروز؟	باشد او گوهری جهان‌افروز
هر چه خواهی ضمان منم، اینک!	معتبر گفت: «آن منم، اینک!
که مثاقیل آن رسد به هزار	خواست چندان زر تمام‌عیار

بعد از آن نیز ده هزار درم	سیمِ خالص، نه بیش از آن و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن	صد دیگر از آن فزون به ثمن
نافه‌ها مشک و طلبه‌ها عنبر	عقد‌های مرصع از گوهر
معتمر گفت با سه چار نفر	زود کردند بر مدینه گذر
هر چه جستند حاضر آوردند	مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را	شاد کردند آن دو محزون را
بعد چل روز کز نشاط و سرور	حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را	ماه شهر و غزال صحرا را،
به عروسی سوی مدینه برند	وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری‌ای پرداخت	برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
با دو صد عز و حشمت و جاهش	کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عتیبه و ریا	شاد و خرم شدند ره‌پیما
معتمر با جماعت انصار	تیز بر کار خویش شکرگزار
که دو عاشق به هم رسانیدند	دل و جان‌شان ز غم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار	بر چه خواهد گرفت کار، قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ	جمعی از رهنان بی‌فرهنگ
بر میان تیغ و، در بغل نیزه	وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین‌لباس و دزدشعار	همه تیغ آزمای و نیزه گذار
غافل از گوشه‌ای کمین کردند	رو در آن قوم پاک‌دین کردند
چون عتیبه هجوم ایشان دید	غیرت عاشقی در او پیچید
شد چو شیران در آن مصاف، دلیر	گاه با نیزه، گاه با شمشیر

چند تن را به سینه چاک افگند	چون سگان شان به خون و خاک افگند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار	داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری	ضربتی زد به سینه اش، کاری
قفس آسا، به تن فتادش چاک	مرغ او کرد رو به عالم پاک
دوستان در خروش و گریه، چو میغ	که: «برفت از جهان عتیبه، دریغ!»
گوش ریا چو آن خروش شنید،	موکنان بر سر عتیبه دوید
دید نقش زمین، نگارش را	غرق خون، نازنین شکارش را
گشته از چشمه سار سینه‌ی تنگ،	خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین، خضاب از آن خون کرد	چهره گلگونه، جامه گلگون کرد
چهر بر خون و خاک می‌مالید	وز دل دردناک می‌نالید
کای عتیبه! تو را چه حال افتاد	کفتاب تو را زوال افتاد؟
سیرم از عمر، بی‌لقای تو، من	کاشکی بودمی بجای تو، من!
عقل بر عشق من زند خنده	که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه	رفت با آه، جان او همراه
زندگی بی‌وی از وفا نشمرد	روی با روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد	روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری	برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه، در کشاکش درد	هر چه کردند، هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز	به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند	بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و ، سینه کباب	پاک شستندشان به مشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند
در ته خاک غرق خونابه
در یکی قبرشان وطن کردند
تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان

بعد شش سال، معتمر، یا هفت
به سر روضه‌ی نبی می‌رفت
راه عمدا بر آن دیار افگند
بر سر قبرشان گذار افگند
دید بر خاک آن دو انده‌مند
سر کشیده یکی درخت بلند
چون به عبرت نگاه کرد در آن
دید خط‌های سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری
سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ز آن زمین بشگفت:
«چه درخت‌ست این» به حیرت؟ گفت
که: «درختی‌ست این سرشته‌ی عشق
رسته از تربت دو کشته‌ی عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی‌ست
بر وی از شرح حالشان رقمی‌ست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند،
جانشان غرق فیض رحمت باد!
حال آن کشتگان غم داند»
کس چو ایشان ازین جهان مرواد!

حکایت بر سپیل تمثیل

زنگی‌ای روی چون در دوزخ
بینی‌ای همچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت
لاف کافوری از زدی انگشت
دو لبش طبع کوب و دل رنجان
همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه
فرج‌ای در کدوی پردانه

دید آینه‌ای به ره، برداشت	بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت: «اگر روی بودی‌ات چون من،	صد کرامت فزودی‌ات چون من
خواری تو ز بدسرشتی توست!	بر ره افگندنت ز زشتی توست!»
اگرش چشم تیزبین بودی	گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیب‌ها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا به هر چه درنگرد	عیب بگذارد و هنر نگرد

در ختم دفتر دوم سلسله الذهب

بود در دل چنان، که این دفتر	نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه از جنبش پیوست	چون بدین جا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز	سازدم گزلك عزیمت تیز،
دهم از سر، تراش آن خامه	برسانم به مقطع، این نامه
ورنه آن را که خاطر صافیست	اینقدر هم که گفته شد کافیست
هم برین حرف، این خجسته کلام	ختم شد، والسلام والاكرام!

از دفتر سوم سلسله الذهب در حمد ایزد

حمد ایزد نه کار توست، ای دل!

هر چه کار تو، بار توست، ای دل!

پشت طاقت به عاجزی خم ده!

و اعترف بالقصور عن حمده!

بود در مرو شاه جان زالی

بود در مرو شاه جان زالی	همچون زال جهان کهنسالی
روزی آمد ز خنجر ستمی	بر وی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد	روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می‌رسد سنجر	برده از سر کشی به کیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار	کوش خود سوی سینه‌ریشان دار!
گوش سنجر چو آن نفیر شنید	بارگی سوی گنده‌پیر کشید
گفت کای پیرزن! چه افتادت	که ز گردون گذشت فریادت؟
گفت: «من رنجکش یکی زالم	کمتر از صد به اندکی سالام
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم	دلشان بهر نیم نان به دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام	کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفت و گو کردند	وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری	تن نهادم به رنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه‌ی مزدور	ز آبله پر، چو خوشه‌ی انگور
چون ز ده دستمزد خود ستم	پر شد از آرزویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان	رو نهادم به سوی فرزندان

یک دو بیدادگر ز لشکر تو	در ره عدل و ظلمِ یاور تو
بر من خسته غارت آوردند	سبدم ز آرزو تهی کردند
این چه شاهی و مملکتداریست؟	در دل خلق، تخم غم کاریست؟
دست از عدل و داد داشته‌ای	ظالمان بر جهان گماشته‌ای
گرچه امروز نیست حد کسی	که بر آرد ز ظلم تو نفسی،
چون هویدا شود سرای نهفت	چه جواب خدای خواهی گرفت؟
دی نبودت به تارک سر، تاج	وز تو فردا اجل کند تاراج
به یک امروزت این سرور، که چه؟	در سر این نخوت و غرور، که چه؟
قبه‌ی چتر تو گشت بلند	سایه‌ی ظلم بر جهان افگند
تو نهاده به تخت، پشت فراغ	میوه‌ی عیش می‌خوری زین باغ
بیوگان در فغان ز میوه‌بری	تو گشاده دهان به میوه‌خوری
چشم بگشا! چون عاقبت‌بینان	بنگر حال زار مسکینان!»
شاه سنجر چون حال او دانست	صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست!!!	گفت با خود که این چه کارگریست؟
تف برین خسروی و شاهی ما!!	تف برین زشتی و تباهی ما!!
شرم ما باد از این جهانداری!!	شرم ما باد از این جهانخواری!!
ما قوی شاد و دیگران ناشاد!!	ما خوش آباد و ملک، ناآباد!!

رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان

با گروهی ز دوستان، همبر	در رهی می گذشت پیغمبر
گرد سنگی بزرگ، کرده نشست	دید قومی گرفته تیشه به دست
چیست؟ و این سنگ را تراشیدن؟	گفت کاین دست و پا خراشیدن
زورمندان و پهلوانانیم	قوم گفتند: «ما جوانانیم
هست میزان زور ما این سنگ»	چون به زور آوری کنیم آهنگ
مرد دعوی پهلوانی کیست؟	گفت: «گویم که پهلوانی چیست؟
خشم را زیر پا تواند کرد!	پهلوان آن بود که گاه نبرد
پیش او پشت بر زمین باشد»	خشم اگر کوه سهمگین باشد

گفتار در فضیلت جود و کرم

نیست جز تاج جود، راس المال	پیش سودایان تخت جلال
کی ز سودای خویش سود کنند؟	گر نه سرمایه تاج جود کنند
عادت برق چیست؟ رخشیدن!	معنی جود چیست؟ بخشیدن!
جود و احسان، جهان جان روشن!	برق رخشان، کند جهان روشن
پرتو جود، تا بود عالم!	پرتو برق هست تا یک دم
وز جوانمرد جز فسانه نماند،	گر چه یک مرد در زمانه نماند،
ما و افسانه‌ی جوانمردان!	تا بود دور گنبد گردان،
ماند نامش کتابه‌ی افلاک	رفت حاتم ازین نشیمن خاک
به نکویی و نام نیک گذار!	هر چه داری ببخش و، نام بر آر

زآنکه زیر زمردین طارم	نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی، نصیب آن باشد	و آنچه نی، حظ دیگران باشد
بهره‌ی خود به دیگران چه دهی؟	مال خود بهر دیگران چه نهی؟

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا	روزی از قوم خویش ماند جدا
او فتادش گذر به قافله‌ای	دید اسیری به پای سلسله‌ای
پیشش آمد اسیر، بهر گشاد	خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست	بر وی از بر آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد	بند او را به پای خویش نهاد
ساخت ز آن بند سخت، آزادش	اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش	چون اسیران به بند دیدندش
فدیه‌ی او ز مال او دادند	پای او هم ز بند بگشادند

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالِ خولیا را

بود در عهد بوعلی سینا	آن به کنه اصول طب بینا
ز آل بویه یکی ستوده خصال	شد ز ماخولیا پریشانحال
بانگ می‌زد که: «کم بود در ده	هیچ گاوی بسان من فربه
آشپز گر بزد هرپسه ز من	گرددش گنج سیم، کیسه ز من
زود باشید حلق من ببرید!	به دکان هرپسه پز سپرید!»

صبح تا شام حال او این بود	با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی	که چو گاوان نبودی اش بانگی
که: «بزودی به کارد یا خنجر	بکشیدم که می شوم لاغر!»
تا به جایی رسید کو نه غذا	خوردی از دست هیچ کس، نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند	استعانت به بوعلی بردند
گفت: «سویش قدم نهید از راه	مژده گویان! که بامداد پگاه
می رسد بهر کشتنات به شتاب	دشنة در دست، خواجهی قصاب»
رفت ازین مژده زو گرانیها	کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست	شد سوی منزلش که: «گاو کجاست؟»
آمد و خفت در میان سرای	که، «منم گاو، هان و هان، پیش آی!»
بوعلی دست و پاش سخت بیست	کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف، سوی اش	دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغر است هنوز	مصلحت نیست کشتن اش امروز
چند روزی ش بر علف بندید!	یک زمان اش گرسنه میسندید!
تا چو فربه شود، برانم تیغ	نبود افسوس ذبح او و، دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند	خوردنیهاش پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا	همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه	شد خود او از خیال گاوی، به!

خاتمه‌ی کتاب

جامی! از شعر و شاعری باز آی!	با خموشی ز شعر دمساز آی!
شعر، شعر خیال بافتن است	بهر آن شعر، مو شکافتن است
به عبث، شغل مو شکافی چند؟	شعر گویی و شعر بافی چند؟
هست همت چو مغز و کار چو پوست	کار هر کس به قدر همت اوست
نه، چه گفتم؟ چه جای این سخن است؟	رای دانا ورای این سخن است
کار، فرخنده گشته از فرهنگ	کارگر را در او چه تهمت و ننگ؟
همت مرد چون بلند بود	در همه کار ارجمند بود
کار کید ز کارخانه‌ی خیر	در دو عالم بود نشانه‌ی خیر
مدح دونان به نغز گفتاری	خرده‌دان را بود نگونساری
همه ملک جهان، حقیر بود	ز آنکه آخر فناپذیر بود
با دهانی ز قیل و قال خموش	می‌کنم از زبان حال، خروش
آن خروشی که گوش جان شنود	بلکه اهل خرد به آن گرود
بر همین نکته ختم شد مقصود	لله الحمد والعلی والجود

اورنگ دوم "سلامان و ابدال"

- ۱. در ستایش خداوند
- ۲. در سبب نظم کتاب
- ۳. چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
- ۴. آغاز داستان سلامان و ابدال
- ۵. ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه
- ۶. تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن
- ۷. صفت چوگان باختن سلامان
- ۸. در صفت کمانداری و تیراندازی وی
- ۹. در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی
- ۱۰. ظاهر شدن عشق ابدال بر سلامان
- ۱۱. تاثیر حیلتهای ابدال در سلامان
- ۱۲. تمتع یافتن سلامان و ابدال از صحبت یکدیگر
- ۱۳. آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و ابدال
- ۱۴. نصیحت کردن شاه و حکیم سلامان را و جواب گفتن وی
- ۱۵. تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با ابدال
- ۱۶. در دریا نشستن سلامان و ابدال و به جزیره‌ای خرم رسیدن
- ۱۷. آگاه شدن شاه از گریختن سلامان و دیدن او در آینه‌ی گیتی‌نمای
- ۱۸. رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شغف کردن وی
- ۱۹. تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با ابدال
- ۲۰. بازماندن سلامان از ابدال و زاری کردن بر دوری وی
- ۲۱. عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلامان و مشورت با حکیم
- ۲۲. منقاد شدن سلامان حکیم را
- ۲۳. وصیت کردن شاه سلامان را
- ۲۴. مراد ازین قصه تنها صورت قصه نیست
- ۲۵. در بیان مقصود

در ستایش خداوند

ای به یادت تازه جان عاشقان!	ز آب لطفت تر، زبان عاشقان!
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای	خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عاشقان افتاده‌ی آن سایه‌اند	مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
تا ز لیلی سر حسنش سر نزد	عشق او آتش به مجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر	آن دو عاشق را نشد خونین، جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین‌عذار	دیده‌ی وامق نشد سیماب‌بار
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز	عالمی با نقش پرده عشقباز؟
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش	خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بی‌خود کنی	فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقی باشم به تو افروخته	دیده را از دیگران بردوخته
گرچه باشم ناظر از هر منظری	جز تو در عالم نبینم دیگری
در حریم تو دویی را بار نیست	گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دویی خواهم که یکتای‌ام کنی	در مقامات یکی، جای‌ام کنی
تا چو آن ساده‌ی رمیده از دویی	«این منم» گویم «خدایا! یا توئی؟»
گر منم این علم و قدرت از کجاست؟	ور تویی این عجز و سستی از که خاست؟

در سبب نظم کتاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست	راه فکرت بر ضمیر من بیست
در دلم فهم سخندانی نماند	بر لبم حرف سخنرانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم	با به دامان فراموشی کشم
نسبتی دارد به حال من قوی	این دو بیت از مثنوی مولوی:
«کیف یاتی النظم لی و القافیه؟»	بعد ما ضعف اصول العافیه»
«قافیه اندیشم و، دلدار من	گویدم: مندیش جز دیدار من!»
کیست دلدار؟ آنکه دلها دار اوست	جمله دلها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانه‌ی خود آگهی	به که داری خانه‌ی او را تهی
تا چون بیند دور ازو بیگانه را	جلوه‌گاه خود کند آن خانه را
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست	مظهر آیات لطف و قهر اوست
در ثنائش نغز گفتاری کنم	در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش به دست	بایدم در گفت و گوی او نشست

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب	در میان فکر تم بر بود خواب
خویش را دیدم به راهی بس دراز	پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
ناگه آواز سپاهی پرخروش	از قفا آمد در آن راهم به گوش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد	هوشم از سر، قوتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند	آمد اندر چشمم ایوانی بلند

تا شوم ایمن ز آسیب سپاه،	چون شتابان سوی او بردم پناه
آن به نام و صورت و سیرت حسن	از میان شان والد شاه زمن
بسته کافوری عمامه بر سرش	جامه‌های خسروانی در برش
بر من از خنده در راحت گشاد	تافت سوی من عنان، خندان و شاد
بوسه بر دستم زد و پرسش نمود	چون به پیش من رسید آمد فرود
شاد از آن مسکین نوازیهای او	خوش شدم ز آن چاره‌سازیهای او
لیک ازینها هیچ در گوشم نماند	در سخن با من بسی گوهر فشاند
از خرد تعبیر آن درخواستم	صبحدم کز روی بستر خاستم
بر قبول نظم من آمد گواه	گفت: این لطف و رضاجویی زشاه،
چون گرفتی پیش، در اتمام کوش!	یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون قلم بستم میان، تحریر را	چون شنیدم از وی این تعبیر را
آید این تعبیر ازینجا نیز راست	بو کز آن سرچشمه‌ای کین خواب خاست

آغاز داستان سلامان و ابسال

چون سکندر صاحب تاج و نگین	شهریاری بود در یونان زمین
کاخ حکمت را قوی کرده اساس	بود در عهدش یکی حکمت‌شناس
حلقه بسته جمله گرداگرد او	اهل حکمت یک به یک شاگرد او
ساخت‌اش در خلوت صحبت، حریف	شاه چون دانست قدرش را شریف
جز به تلقینش نجستی هیچ کام	جز به تدبیرش نرفتی نیم‌گام
قاف تا قاف‌اش همه تسخیر کرد	در جهانگیری ز بس تدبیر کرد

شاه چون نبود به نفس خود حکیم	یا حکیمی نبودش یار و ندیم،
قصر ملکش را بود بنیاد، سست	کم فتنه قانون حکم او درست
ظلم را بندگان به جای عدل، کار	عدل را داند بسان ظلم، عار
عالم از بیداد او گردد خراب	چشمه‌سار ملک دین از وی سراب
نکنه‌ای خوش گفته است آن دوربین:	«عدل دارد ملک را قائم، نه دین»
کفر کیشی کو به عدل آید فره	ملک را از ظالم دیندار، به
گفت با داوود پیغمبر، خدای	کامت خد را بگو ای نیک رای!
کز عجم چون پادشاهان آورند	نام ایشان جز به نیکی کم برند
گر چه بود آتش پرستی دینشان	بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زایشان جهان معمور بود	ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی	داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه

چون به تدبیر حکیم نامدار	یافت گیتی بر شه یونان قرار
یک نگین‌وار از همه روی زمین	خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد	شیوه‌ی نعمت‌شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت	هر چه از اسباب دولت جست، یافت
غیر فرزندی که از عز و شرف	از پس رفتن، بود او را خلف
در ضمیر شه چون این اندیشه خاست	گفت با دانای حکمت پیشه، راست
گفت: ای دستور شاهی پیشه‌ات!	آفرین بادا! بر این اندیشه‌ات!

هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست	جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد	زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن بدوست	خاک تو چون مرده‌ای، گلشن بدوست
دست او گیرد، اگر افتری ز پای	پایت او باشد، اگر مانی به جای
پشت تو از پشتمی‌اش گردد قوی	عمرت از دیدار او یابد نوی
دشمنت را شیوه از وی شیون است	خاصه، گویی بهر قهر دشمن است

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن

کرد چون دانا حکیم نیک‌خواه	شهوت و زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری به دانش کاندرا آن	ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد	د رمحلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل	کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل
غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید	نفعه‌ای از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند	تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی‌وی و چشم فلک	بود آن بی‌مردم، این بی‌مردمک
زو به مردم صحن آن معمور شد	چشم این از مردمک پر نور شد
چون ز هر عیب‌اش سلامت یافتند	از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت، تن و اندام او	ز آسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند	دایه‌ای کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام	سال او از بیست کم، ابرسال نام

جزو جزوش خوب بود و دلربای	نازک اندامی که از سر تا به پای
خرمنی از مشک را کرده دو نیم	بود بر سر، فرق او خطی ز سیم
زو به هر مو صد بلا آویخته	گیسویش بود از قفا آویخته
افسر شاهان به راهش پایمال	قامتش سروی ز باغ اعتدال
ابروی زنگاری اش بر وی چو زنگ	بود روشن جبهه اش آینه رنگ
شکل نونی مانده از وی بر کنار	چون زدوده زنگ ازو آینه وار
تکیه بر گل، زیر چتر مشک ناب	چشم او مستی که کرده نیم خواب
گوهر گفتار را سیمین صدف	گوشهای خوش نیوش از هر طرف
رونق مصر جمالش همچو نیل	بر عذارش نیلگون خطی جمیل
چشم نیکان را بلا بی حد کشید	ز آن خط او چه بهر چشم بد کشید
حقه‌ی در خوشابش لعل ناب	رشته‌ی دندان او در خوشاب
گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم	در دهان او ره اندیشه کم
خود کدام است آن لب و ، شکر کدام؟	از لب او جز شکر نگرفته کام
وز زنخدانش معلق ایستاد	رشحی از چاه زنخدانش گشاد
غیغب اش کردند نام، ارباب دید	زو هزاران لطفها آمد پدید
چون صراحی، بر کشیده گردنی	همچو سیمین لعبت از سیم اش تنی
که ش نسیم انگیخته از روی آب	بر تنش بستان چو آن صافی حباب
در سپیدی عاج و، در نرمی سمور	زیر بستانش دلش رخشنده نور
جز کناری زو نکردی آرزو	هر که دیدی آن میان کم ز مو
آستین از هر یکی همیان سیم	مخزن لطف از دو دست او دو نیم
قفل دلها را کلید، انگشت او	آرزوی اهل دل در مشت او

رنگ حنایش ز خون عاشقان	خون ز دست او درون عاشقان
فندق تر بود یا عناب ناب	هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب
بدرهای او ز حنا منخسف	ناخانش بدرهای مختلف
از سر هر یک هلالی کاسته	شکل او مشاطه چون آراسته
ز آن، زبان در کام می‌باید کشید	چون سخن با ساق و پای او رسید
کن سخن آید گران بر طبع من	ز آنکه می‌ترسم رسد جایی سخن
هیچ کس محرم نه آن را در جهان	بود آن سری ز نامحرم نهان
هر چه آنجا بود، غارت کرده بود	بل، که دزدی پی به آن آورده بود
گوهر کام خود آنجا یافته	در، بر آن سیمین صدف بشکافته
بهتر از چشم قبولش، دست رد	هر چه باشد دیگری را دست زد،
تا سلامان همایون فال را	شاه چون دایه گرفت ابرسال را
پرورد از رشحه‌ی پستان خویش	آورد در دامن احسان خویش
بود در بست و گشاد مهد او	روز تا شب جد او و جهد او
گه گرفتی پیکرش در شهد ناب	گه تنش را شستی از مشک و گلاب
چشم مهر از هر که غیر از او بیست	مهر آن مه بس که در جانش نشست
کردی‌اش جا در بصر چون مردمک	گر میسر گشتی‌اش بی هیچ شک
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد	بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
سوختی چون شمع بالای سرش	وقت خفتن راست کردی بسترش
همچو زرین لعبت‌اش آراستی	بامداد از خواب چون برخاستی
چست بستی جامه بر بالای او	سر مه کردی نرگس شهلائی او
تا شدش سال جوانی، چارده	کردی آنسان خدمت‌اش بیگاه و گه

چارده بودش به خوبی ماه رو	سال او هم چارده، چون ماه او
پایه‌ی حسنش بسی بالا گرفت	در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی، صد حسن او و آن صد، هزار	صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه، بود آن دلپسند	آفتابی، گشته یک نیزه بلند
نیزه‌واری قد او چون سر کشید،	بر دل هر کس ازو زخمی رسید
ز آن بلندی هر کجا افگند تاب،	سوخت جان عالمی ز آن آفتاب
ملک خوبی را به رخها شاه بود	شوکت شاهی (به) او همراه بود
گردن او سرفراز مهوشان	در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند	از دعا بر بازویش تعویذبند
پنجاه‌اش داده شکست سیم ناب	دست هر فولادباز و داده تاب
گوش جان را کن به سوی من گرو!	شمه‌ای از دیگر احوالش شنو!
لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت	لفظ نشنیده، به معنی می‌شتافت
در لطایف، لعل او حاضر جواب	در دقایق فهم او صافی، چو آب
چون گرفتی خامه‌ی مشکین رقم	آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محفوظ بود	نکته‌های حکمت‌اش محفوظ بود

صفت چوگان باختن سلامان

صبحدم چون شاه این نیلی تتق	بارگی راندی به میدان افق
شه سلامان، مست و نیم خواب	پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان	خردسال و تازه‌روی و نوجوان

هر یکی در خیل خوبان سروری	آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف، به میدان تاختی	گوی زرین در میان انداختی
یک به یک چوگان زنان جویای حال	گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه	بود چابک تر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب	گوی مه بود و سلامان آفتاب
آری، آن کس را که دولت یار شد	وز نهال بخت برخوردار شد،
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود	گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

از کمانداران خاص اندر زمان	خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بی مدد آن را به زه آراستی	بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی
دست مالیدی بر آن چالاک و چست	تا بن گوش‌اش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن	رهسپر گشتی به هنجار نشان
ورگشادی تیر پرتابی ز شست	بودی‌اش خط افق جای نشست
گر نه مانع سختی گردون شدی	از خط دور افق بیرون شدی

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی	ملکش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم	عرصه‌ی گیتی ز دینار و درم
بزم جودش را چو می‌آراستم	نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیک اندر جنب او بی قال و قیل	معن باشد مبخل و حاتم بخیل
بسکه دستش داشتی با بسط، خوی	تافتی انگشت او از قبض، روی
قبض کف گر خواستی، انگشت او	خم نکردی پشت خود در مشت او

ظاهر شدن عشق ابدال بر سلامان

چون سلامان را شد اسباب جمال	از بلاغت جمع، در حد کمال،
سرو نازش نازکی از سر گرفت	باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه‌ای بود از نخست	چون رسیدن شد بر آن میوه درست،
خاطر ابدال چیدن خواست‌اش	وز پی چیدن، چشیدن خواست‌اش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند	بود کوتاه آرزو را ز آن، کمند
شاهدی پر عشوه بود ابدال نیز	کم نه ز اسباب جمال‌اش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد	شیوه‌ی جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر	بافتی زنجیره‌ای از مشک تر
تا بدان زنجیره‌ی داناپسند	ساختی پای دل شهزاده، بند
گاه مشکین موی را بشکافتی	فرق کرده، ز آن دو گیسو بافتی
گاه نهادی چون بتان دلفروز	بر کمان ابروان از وسمه، توز
تا ز جان او به زنگاری کمان	صید کردی مایه‌ی امن و امان
برگ گل را دادی از گلگونه زیب	تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانه‌ی مشکین نهادی بر عذار	تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گاه گشادی بند از تنگ شکر	گاه شکستی مهر بر درج گهر

وز لب گویاش گوهر چین شدی	تا چو شکر بر دلش شیرین شدی
زیر آن طوق مرصع از گهر،	گه نمودی از گریبان گوی زر
گردنش را زیر طوق بندگی	تا کشیدی با همه فرخندگی
ز آن بهانه آستین را برزدی	گه به کاری دس سیمین بر زدی
دیدی و، کردی به خون چهره، نگار	تا نگارین ساعد او آشکار
سخت تر برداشتی از جای گام	گه چو بهر خدمتی کردی قیام
تاج در فرقش، شدی پامال او	تا ز بانگ جنبش خلخال او
جلوه گر در چشم او در هر محل	بودی القصه به صد مکر و حیل
یک دماش غافل ز خود نگذاشتی	صبح و شامش روی در خود داشتی
عشق دارد در دل عاشق اثر	ز آنکه می دانست کز راه نظر
عشق در دلها نگردد جای گیر	جز به دیدار بتان دلپذیر

تأثیر حیلتهای اَبسال در سلامان

کرد در وی عشوهی اَبسال کار،	چون سلامان با همه حلم و وقار
وز کمند زلف او، مارش گزید	در دل از مژگان او، خارش خلید
وز لبش شد تلخ، شهدش در مذاق	ز ابروانش طاقت او گشت طاق
حلقه‌ی گیسوی او تابش ببرد	نرگس جادوی او خوابش ببرد
عیشش از یاد دهانش تنگ شد	اشک او از عارضش گل‌رنگ شد
گشت از آن خال سیه حالش تباه	دید بر رخسار او خال سیاه
ز آرزوی وصل او، شد بیقرار	دید جعد بیقرارش بر عذار

شوقش از پرده برون آورد، لیک	در درون اندیشه‌ای می کرد نیک
که مبادا گر چشم طعم وصال	طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و، عمر دراز	مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کن مرد را جاوید نیست	بخردان را قبله‌ی امید نیست

تمتع یافتن سلامان و ابسال از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد	طالع ابسال فر خفال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی	شد بدو پیوند امیدش قوی
فرستی می‌جست در بیگاه و گاه	یابد اندر خلوت آن ماه، راه
تا شبی سویش به خلوت راه یافت	نقد جان بر دست، پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد	وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز	کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت	کام جان از چشمه‌ی نوشش گرفت
داشت شکر آن یکی، شیر این دگر	شد به هم آمیخته شیر و شکر
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم‌زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته، هفته شد مه، ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کن عیش و طرب	نی به روز افتد ز یکدیگر، نه شب
لیک دور چرخ می‌گفت از کمین:	نیست داب من که بگذارم چنین!
ای بسا صحبت که روز انگیختم،	چون شب آمد سلک آن بگسیختم!
وای بسا دولت که دادم وقت شام،	صبحدم را نوبت او شد تمام!

آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلمان و ابسال

چون سلمان شد حریف ابسال را	صرف وصلش کرد ماه و سال را،
باز ماند از خدمت شاه و حکیم	هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشاش خواندند	با وی از هر جا حکایت راندند
شد یقین کن قصه از وی راست بود	داستانی بی کم و بی کاست بود
هر یک اندر کار وی رای زدند	در خلاصش دستی و پای زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار	کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت تازه گردد هر دلی	وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصران پیغمبران اند از نخست	گشته کار عقل و دین ز ایشان درست

نصیحت کردن شاه و حکیم سلمان را و جواب گفتن وی

«دیده‌ی اقبال من روشن به توست	عرصه‌ی آمال من گلشن به توست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام	تا گلی چون تو، به دست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش!	خنجر خار جفا بر من مکش!
در هوای توست تاجم فرق‌سای	وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد منه!	افسر دولت ز فرق خود منه!
دست دل در شاهد رعنا مزن!	تخت شوکت را به پشت پا مزن!
منصب تو چیست؟ چوگان باختن	رخش زیر ران به میدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست	پهلوی سیمین بران کردن نشست

وز تن گردان شوی گردن فکن،	در صف مردان روی شمشیر زن،
پیش شمشیر زنی گردن نهی	به که از گردان مردافکن جهی
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای	ترک این کردار کن! بهر خدای
شرم بادت کافکنی از پا مرا»	سالها بهر تو ننشستم ز پا
بحر طبع او ز گوهر جوش کرد	چون سلامان آن نصیحت گوش کرد،
خاک پای تخت فرسای توام	گفت: «شاه! بنده‌ی رای توام
لیکن از بی‌صبری خویش‌ام ملول	هر چه فرمودی به جان کردم قبول
صبر بر فرموده‌ات مقدور من	نیست از دست دل رنجور من
در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام	بارها با خویش اندیشیده‌ام
جان من در ناله و آه آمده‌ست	لیک چون یادم از آن ماه آمده‌ست،
کرده‌ام روی از دو عالم سوی او	ور فتاده چشم من بر روی او
نه نصیحت مانده بر یادم نه پند!»	در تماشای رخ آن دلپسند
شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش	چون شه از پند سلامان شد خموش
آخرین نقش بدیع کلک کن!	گفت: کای نوباوه‌ی باغ کهن!
خویش را! کز هر چه گویم برتری	قدر خود بشناس و مشمر سرسری
حرف حکمت بر دل پاکت سرشت	آنکه دست قدرتش خاکت سرشت،
روی در معنی کن این آینه را!	پاک کن از نقش صورت سینه را!
غرق نور معرفت آینه‌ات	تا شود گنج معانی سینه‌ات
بیش ازین در صحبت شاهد مکوش!	چشم خویش از طلعت شاهد بپوش!
وز حریم عاقبت بیرون مشو!	بر چنین آلوده‌ای مفتون مشو!
برفراز چرخ بودت کوکبه	بودی از آغاز عالی‌مرتب

شہوت نفسیات به زیر انداخته	در حسیض خاک بندت ساخته
چون سلامان از حکیم اینها شنید	بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت: «ای جان فلاطون از تو شاد	صد ارسطو زیر فرمان تو باد!
من نهاده روی در راه توام!	کمترین شاگرد در گاہ توام!
هر چه گفتم عین حکمت یافتم	در قبول آن به جان بشتافتم
لیک بر رای منیرت روشن است	کاختیار کار بیرون از من است!»

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با اہسال

هر کجا از عشق جانی در ہم است	محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کہش ملامت یار شد	گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق	وز ملامت شد فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق، جان پروردن است	چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامت‌ها شنید	جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مہر اہسال از درون او نکند	لیک شوری در درون او فکند
جانش از تیر ملامت ریش گشت	در دل اندوہی کہ بودش بیش گشت
می بکاہد از ملامت جان مرد	صبر بر وی کی بود امکان مرد؟
می توان یک زخم خورد از تیغ تیز	چون پیایی شد، چه چارہ جز گریز؟
روزها اندیشہ کاری پیشہ کرد	بارها در کار خویش اندیشہ کرد
با ہزار اندیشہ در تدبیر کار	یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداختہ	محملی از بہر رفتن ساختہ

در دریا نشستن سلامان و ابدال و به جزیره‌های خرم رسیدن

چون سلامان هفته‌ای محمل براند	پندگویان را بر او دستی نماند
از ملامت ایمن و فارغ ز پند	بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بیکران	چشم‌های بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او	تا به پشت گاوماهی غور او
کوه پیکر موج‌ها در اضطراب	گشته کوهستان از آنها روی آب
چون سلامان بحر را نظاره کرد	بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو	برکنار بحر اخضر، تیزرو
هر دو رفتند اندر او آسوده‌حال	شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان، از بادبان پر ساخته	همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود به سینه می‌شکافت	روی بر مقصد به سینه می‌شافت
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای	وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود	کاندر آن عشرتگه خرم نبود
نو درختان شاخ در شاخ اندر او	در نوا مرغان گستاخ اندر او
میوه در پای درختان ریخته	خشک و تر بر یکدگر آمیخته
چشمه‌ی آبی به زیر هر درخت	آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد، دست رعشه‌دار	مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبود نیک گیرا مشت او	ریختی از فرجه‌ی انگشت او
گویا باغ ارم چون رو نهفت	غنچه‌ی پیدایی‌اش آنجا شکفت
چون سلامان دید لطف بیشه را	از سفر کوتاه کرد اندیشه را

با دل فارغ ز هر امید و بیم	گشت با اقبال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن به هم	هر دو خرم چون گل و سوسن به هم
صحبتی ز آویزش اغیار دور	راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ	نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ
گل در آغوش و، خراش خار نی	گنج در پهلو و، رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب	هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده	گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاووس در جولانگری	گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوتاه، دل پر از عیش و طرب	هر دو می بردند روز خود به شب
خود چه ز آن بهتر که باشد با تو یار	در میان و عیب جویان بر کنار
در کنار تو به جز مقصود نی	مانع مقصود تو موجود نی

آگاه شدن شاه از گریختن سلمان و دیدن او در آینه‌ی گیتی‌نمای

شاه چه شد آگاه بعد از چند گاه	ز آن فراق جانگداز از عمر گاه،
ناله بر گردون رسانیدن گرفت	وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز	کس نبود آگاه ز آن پوشیده راز
داشت شاه آینه‌ای گیتی‌نمای	پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان	هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کن آینه را دارید پیش!	تا در آن بینم رخ مقصود خویش
چون بر آن آینه افتادش نظر	یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید	وز غم ایام بی‌اندیشه دید

وز همه اهل جهان یکسر نفور	با هم از فکر جهان بودند دور
هیچشان غم نی برای دیگری	هر یکی شاد از لقای دیگری
رحمتی آمد بر ایشانش پدید	شاه چون جمعیت ایشان بدید
هر چه دانستی ز اسباب معاش،	بی ملامت کردن خاطر خراش
جمله را آنجا مهیا داشتی	یک سر مویی فرو نگذاشتی
کاورد شرط مروت را به جای	ای خوش آن روشندل پاکیزه‌رای
خورده جام شادی و غم را به هم	هر کجا بیند دو همدم را به هم
واندر آن دولت مددکای کند	اندر آن اقبالشان یاری کند
وافکنند بر رشته‌ی جان بندشان	نی که از هم بگسلد پیوندشان
یکسر از بهر مکافات آمده‌ست	هر چه بر ارباب آفات آمده‌ست
بد مکن! تا بد نفرساید تو را	نیک کن! تا نیک پیش آید تو را
کو به ابدال و وصالش آرمید،	شاه یونان چون سلمان را بدید
وز ضلالت روی خود واپس نکرد،	عمر رفت و زین خسارت بس نکرد
تا که گردد سر، بلند از افسرش،	ماند خالی ز افسر شاهی سرش،
تا ز ابدالاش به کلی بازداشت	بر سلمان قوت همت گماشت
لیک نتوانستی از وی بهره یافت	لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب؟	تشنه را زین سخت‌تر چبود عذاب
شد در راحت به روی وی فراز	بر سلمان چون شد این محنت دراز
تا مگر ز آن ورطه‌اش آرد بدر	شد بر او روشن که آن هست از پدر
توبه کار و عذرخواه و عفو جوی	ترس ترسان در پدر آورد روی
آخر آرد سوی اصل خویش رخت	آری آن مرغی که باشد نیک‌بخت

رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شرف کردن وی

وز فراق عمر گاه او رهید،	چون پدر روی سلامان را بدید
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد	بوسه‌های رحمتش بر فرق داد
چشم انسان را جمالت مردمک!	کای وجودت خوان احسان را نمک!
آسمان را آفتاب دیگری	روضه‌ی جان را نهال نویری
برج شاهی را مه ناکاسته	باغ دولت را گل نوخاسته
سرکشان را روی در درگاه توست	عرصه‌ی آفاق لشکرگاه توست
نیست تاج و تخت را بی تو رواج	پای تا سر لایق تختی و تاج
تخت را در زیر پای ناکسان!	تاج را مپسند بر فرق خسان!
ملک را بیرون مکن از سلک خویش!	ملک، ملک توست، بستان ملک خویش!
شاهی و شاهدپرستی نیست خوش	دست ازین شاهد پرستی باز کش!
شاه باید بود یا شاهدپرست	دور کن حنای این شاهد ز دست!

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با افسال

نیست کار از کار او، دشوارتر	کیست در عالم ز عاشق خوارتر؟
نی تمنای دلش حاصل شود	نی غم یار از دلش زایل شود
طعنه‌ی بدخواه و بند نیک‌خواه	مایه‌ی آزار او بی گاه و گاه
جامه‌ی آسودگی بر خود درید	چون سلامان آن نصیحت‌ها شنید
سوی نابود خودش آهنگ شد	خاطرش از زندگانی تنگ شد
مردگی از زندگی خوشتر بود	چون حیات مرد، نی درخور بود

روی با ابدال در صحرا نهاد	در فضای جانفشانی پا نهاد
پشته پشته هیزم از هر جا برید	جمله را یک جا فراهم آورید
جمع شد ز آن پشته‌ها کوهی بلند	آتشی در پشته‌ی کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند	دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود	همتش بر کشتن ابدال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت	سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش	زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد	گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از مردان نصیب	نیست این از همت مردان غریب
پیش صاحب همت، این ظاهر بود	هر که بی‌همت بود، منکر بود

بازماندن سلامان از ابدال و زاری کردن بر دوری وی

باشد اندر دار و گیر روز و شب	عاشق بیچاره را حالی عجب
هر چه از تیر بلا بر وی رسد	از کمان چرخ، پی در پی رسد
ناگذشته از گلویش خنجری	از قفای او در آید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست	بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب	یابد از طعن ملامتگر نصیب
ور رهد زینها بریزد خون به تیغ	شحنه‌ی هجرش به صد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش بر فروخت	واندر او ابدال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند	چون تن بی‌جان از او تنها بماند

نالهی جانسوز بر گردون کشید	دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاک زد	صبح از اندهش گریبان چاک زد
ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش	کندی از دندان سر انگشت خویش
روز و شب بی آنکه همزانوش بود	از تپانچه بودی اش زانو کبود
هر شب آوردی به کنج خانه روی	با خیال یار خویش افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته!	وز جمال خویش چشمم دوخته!
عمرها بودی انیس جان من	نوربخش دیده‌ی گریان من
خانه در کوی وصال داشتم	دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس!	کار نی کس را به ما، ما را به کس!
دست بیداد فلک کوتاه بود	کار ما بر موجب دلخواه بود
کاش چون آتش همی افروختم!	تو همی ماندی و من می سوختم!
سوختی تو من بماندم، این چه بود؟	این بد آیین با من مسکین چه بود؟
کاشکی من نیز با تو بودمی!	با تو راه نیستی پیمودمی!
از وجود ناخوش خود رستمی!	عشرت جاوید در پیوستمی!

عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلمان و مشورت با حکیم

چون سلمان ماند ز ابدال اینچنین	بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز	جان او افتاد از آن غم در گداز
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست!	بی غمی در آن دروغ افسانه‌ایست!
چون گل آدم سرشتند از نخست	شد به قدش خلعت صورت درست،

ریخت بالای وی از سر تا قدم	چل صباح ابر بلا، باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا به شب	بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت	جز پس از چل غم، یکی شادی نیافت
شه، سلامان را در آن ماتم چو دید	بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چاره‌ی آن کار نتوانست هیچ	بر رگ جان او فتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای بر دانا حکیم	کای جهان را قبله‌ی امید و بیم!
هر کجا در مانده‌ای را مشکلی ست	حل آن اندیشه‌ی روشندلی ست
سوخت اِسال و سلامان از غمش	کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان اِسال را آورد باز	نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو	چاره‌جوی از عقل دور اندیش تو
رحمتی فرما! که بس در مانده‌ام	در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب	کای نگشته رایت از رای صواب!
گر سلامان نشکند پیمان من	و آید اندر ربقه‌ی فرمان من،
زود باز آرم به وی اِسال را	کشف گردانم به وی این حال را
چند روزی چاره‌ی حالش کنم	جاودان دمساز اِسال‌اش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید	زیر فرمان وی از جان آرمید
خار و خاشاک درش رفتن گرفت	هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن	بنده‌ی فرمان صاحب‌دل شدن
بشنو این نکته! که دانا گفته است	گوهری بس خوب و زیبا سفته است:
«رخنه کز نادانی افتد در مزاج،	یابد از دانا و دانایی علاج!»

منقاد شدن سلامان حکیم را

زیر ظل رافتش شد مستقیم	چون سلامان گشت تسلیم حکیم
سحرکاری کرد در تعلیم او	شد حکیم آشفته‌ی تسلیم او
شدهای حکمت‌اش در کام ریخت	باده‌های دولت‌اش را جام ریخت
کام او ز آن شهد، شکر ریز شد	جام او ز آن باده، ذوق‌انگیز شد
وز فراق او به فریاد آمدی،	هر گه ابسال‌اش فریاد آمدی
آفریدی صورت ابسال را	چون بدانستی حکیم آن حال را
در دل او تخم تسکین کاشتی	یک دو ساعت پیش چشمش داشتی
رفتی آن صورت به سر حد عدم	یافتی تسکین چو آن رنج و الم
هر چه خواهد، آفریند بی‌گزند	همت عارف چو گردد زورمند
صورت هستی از او زایل شود	لیک چون یک دم از او غافل شود
وصف زهره در میان انداختی	گاه گاهی چون سخن پرداختی
پیش او حسن همه خوبان گم است	زهره گفتی شمع جمع انجم است
آفتاب و ماه را شیدا کند	گر جمال خویش را پیدا کند
بزم عشرت را نشاط‌انگیزتر	نیست از وی در غنا کس تیزتر
در سماع دایم از آهنگ اوست	گوش گردون بر نوای چنگ اوست
یافتی میلی به وی از خوشتن	چون سلامان گوش کردی این سخن
در درون آن میل را بسیار یافت	این سخن چون بارها تکرار یافت
کرد اندر زهره تأثیری عظیم	چون ز وی دریافت این معنی حکیم
در دل و جان سلامان کار کرد	تا جمال خود تمام اظهار کرد

نقش اقبال از ضمیر او بشست	مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید	عیش باقی را ز فانی برگزید
چون سلمان از غم اقبال رست	دل به معشوق همایون فال بست،
دامنش ز آلودگی‌ها پاک شد	همتتش را روی در افلاک شد
تارک او گشت در خور تاج را	پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند	سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان	نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری	حاضر آن جشن از هر کشوری
ز آنهمه لشکرکش و لشکر که بود	با سلمان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند	سر به طوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد	تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را به وی تسلیم کرد	رسم کشورداری‌اش تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای	از برای وی وصیت‌نامه‌ای
بر سر جمع آشکارا و نهفت	صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت:

وصیت کردن شاه سلمان را

«ای پسر ملک جهان جاوید نیست	بالغان را غایت امید نیست
پیشوا کن عقل دین‌اندوز را!	مزرع فردا شناس امروز را!
هر عمل دارد به علمی احتیاج	کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی، روش می‌کن بر آن!	و آنچه نی، می‌پرس از دانشوران!

هر چه می گیری و بیرون می دهی،	بین که چون می گیری و چون می دهی!
کیسه‌ی مظلوم را خالی مکن!	پایه‌ی ظالم به آن عالی مکن!
آن فتد در فاقه و فقر شگرف	وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت	خم شود از بار هر دو، گردنت
جهد کن! تا هر خطا و هر خلل	گردد از عدلت به ضد خود بدل
خود تو منصف شو چو نیکو بندگان	چیست اصل کار؟ گله یا شبان؟
باید اندر گله سرهنگان تو را	بهر ضبط گله یکرنگان تو را
چون سگ گله ترا سر در کمند	لیک سگ بر گرگ، نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ	چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گریز	لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام	تا دهد بر صورت احسن نظام
مهربانی با همه خلق خدای	مشفقی با حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه هر سینه‌ریش	قهر او کینه کش از هر ظلم‌کیش
منبهی باید تو را هر سو پبای	راست‌بین و صدق‌ورز و نیک‌رای
تا رساند با تو پنهان از همه	داستان ظلم و احسان از همه
قصه کوتاه، هر که ظلم آیین کند	وز پی دنیات ترک دین کند،
نیست در گیتی ز وی نادان‌تری	کس نخورد از خصلت نادان، بری
کار دین و دینی خود را تمام	جز به دانایان میفکن! والسلام!

مراد ازین قصه تنها صورت قصه نیست

باشد اندر صورت هر قصه‌ای	خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
صورت این قصه چون اتمام یافت	بایدت از معنی آن کام یافت
کیست از شاه و حکیم او را مراد؟	و آن سلمان چون ز شه بی‌جفت زاد؟
کیست ابدال از سلمان کامیاب؟	چیست کوه آتش و دریای آب؟
چیست ملکی کن سلمان را رسید؟	چون وی از ابدال دامن را کشید؟
چیست زهره کخر از وی دل ربود؟	زنگ ابدالاش ز آینه زدود؟
شرح او را یک به یک از من شنو!	پای تا سر گوش باش و هوش شو!

در بیان مقصود

صانع بیچون چو عالم آفرید	عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقول، ای خرده‌دان!	و آن دهم باشد مثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام	عقل فعالاش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر	اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
روح انسان زاده‌ی تاثیر اوست	نفس حیوان سخره‌ی تدبیر اوست
زیر فرمان وی‌اند اینها همه	غرق احسان وی‌اند اینها همه
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست	راهدان، از شاه او را خواسته‌ست
پیش دانا راهدان بوالعجب	فیض بالا را حکیم آمد لقب
هست بی‌پیوندی جسم‌اش مراد	آنکه گفت این از پدر بی‌جفت زاد
زاده‌ی بس پاکدامان آمده‌ست	نام او ز آن رو سلمان آمده‌ست

کیست اِبسال؟ این تن شهوت پرست	زیر احکام طبیعت گشته پست
تن به جان زنده‌ست، جان از تن مدام	گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو ز آن رو عاشق یکدیگرند	جز به حق از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند	وز وصال هم در آن آسوده‌اند؟
بحر شهوت‌های حیوانی‌ست آن	لجه‌ی لذات نفسانی‌ست آن
عالمی در موج او مستغرق‌اند	واندر استغراق او دور از حق‌اند
چیست آن اِبسال در صحبت قریب	و آن سلامان ماندن از وی بی‌نصیب؟
باشد آن تاثیر سن انحطاط	طی شدن آلات شهوت را بساط
چیست آن میل سلامان سوی شاه	و آن نهادن رو به تخت عز و جاه؟
میل لذت‌های عقلی کردن است	رو به دارالملک عقل آوردن است
چیست آن آتش؟ ریاضت‌های سخت	تا طبیعت را زند آتش به رخت
سوخت ز آن آثار طبع و جان بماند	دامن از شهوات حیوانی فشانند
لیک چون عمری به آتش بود خوی	که گه‌اش درد فراق آمد به روی
ز آن «حکیم‌اش» وصف حسن زهره گفت	کرد «جان»‌اش را به مهر زهره جفت،
تا به تدریج او به زهره آرמיד	وز غم اِبسال و عشق او رهید
چیست آن زهره؟ کمالات بلند	کز وصال او شود جان ارجمند
ز آن جمال عقل، نورانی شود	پادشاه ملک انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را	مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن	تا به تفصیل آید اسرار کهن
هم بر این اجمال کاری، این خطاب	ختم شد، والله اعلم بالصواب

اورنگ سوم "تحفه الا حرار"

- ۱. آغاز سخن
- ۲. مناجات
- ۳. در فضیلت سخن
- ۴. در تنبیه سخنوران
- ۵. در آفرینش عالم
- ۶. حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه‌ی دل خود را شیوه‌ی مستوری می‌آموخت
- ۷. حکایت مسافر کنعانی
- ۸. حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)
- ۹. حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود
- ۱۰. در اشارت به خاموشی که سرمایه‌ی نجات است
- ۱۱. حکایت لاک پشت و مرغابیان
- ۱۲. در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب
- ۱۳. در مخاطبه‌ی سلاطین
- ۱۴. حکایت درازدستی وزیر
- ۱۵. حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت
- ۱۶. در اشارت به حسن
- ۱۷. در اشارت به عشق
- ۱۸. ختم خطاب و خاتمه‌ی کتاب

آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم	هست صلاى سر خوان كريم
فيض كردم خوان سخن ساز كرد	پرده ز داستان كهن باز كرد
بانگ صرير از قلم سحر كار	خاست كه: بسم الله دستي بيار!
مائدهاى تازه برون آمدهست	چاشنى اى گيرا! كه چون آمدهست
ور نجشى، نكهت آن بس تو را	بوى خوشش طعمه اى جان بس تو را
آنچه نگارد ز پى اين رقم	بر سر هر نامه دبير قلم،
حمد خدايىست كه از كلك «كن»	بر ورق باد نويسد سخن
چون رقم او بود اين تازه حرف	جز به ثنائيش نتوان كرد صرف
ليك ثنائيش ز بيان بر ترست	هر چه زبان گويد از آن بر ترست
نيست سخن جز گرهى چند سست	طبع سخنور زده بر باد، چست
صد گره از رشته اى پر تاب و پيچ	گر بگشايند در آن نيست هيچ
عقل درين عقده ز خود گشته گم	كرده درين فكر سر رشته گم
آنكه نه دم مى زند از عجز، كيست؟	غايت اين كار بجز عجز چيست؟
عجز به از هر دل دانا كه هست	بر در آن حى توانان كه هست،
مرسله بند گهر كان جود	سلسله پيوند نظام وجود
غره فروز سحر خاكبان	مشعله سوز شب افلاكيان
خوان كرامت نه آيندگان	گنج سلامت ده پايندگان
روز بر آرنده اى شبهاى تار	كار گزارنده اى مردان كار
واهب هر مايه، كه جوديش هست	قبله اى هر سر، كه سجوديش هست

تیزگر باد و زره‌باف آب	دایره‌ساز سپر آفتاب
عذرپذیرنده‌ی عذر آوران	عیب، نهان‌دار هنرپروران
خامه‌کش نامه‌ی تقصیرها	سرشکن خامه‌ی تدبیرها
روشنی حال شناسندگان	ایمنی وقت هراسندگان
کارگر کارگه کاینات	تازه‌کن جان نسیم حیات
شد به هزاران رقمش رهنمون	ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون
کز حرکت بر در او ایستاد	نقش نخستین چه بود زان؟ جماد
یافته در قعه‌ی طاعت قرار	کوه نشسته به مقام وقار
ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش	کان که بود خازن گنجینه‌اش
گشته فروزنده‌ی تاجی دگر	هر گهری دیده رواجی دگر
چابک و شیرین حرکات آمده	نوبت ازین پس به نبات آمده
برده به یک چند بر افلاک سر	برزده از روزنه‌ی خاک سر
ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ	چتر برافراخته از برگ و شاخ
گاه ز میوه شده خوان کرم	گاه فشانده ز شکوفه درم
گشته روان در گلش آب حیات	جنبش حیوان شده بعد از نبات
پویه‌کنان کرده به مقصود، روی	از ره حس برده به مقصود، بودی
رفته به هر جا که دلش خواسته	با دل خواهنده ز جا خاسته
یافته زو کار جهان محکمی	خاتمه‌ی اینهمه هست آدمی
فکر کن کارگزار آمده	اول فکر، آخر کار آمده
داده ز هر شمع و چراغ‌اش فراغ	بر کف‌اش از عقل نهاده چراغ
گشته به هر مقصد از آن ره‌شناس	کارکنان داده به عقل از حواس

باصره را داده به بینش نوید	راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست نبوشد خبر
ذائقه را داده به روی زبان	کام، ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشتم	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته چون غنچه معطر دماغ
جامی، اگر زنده دلی بنده باش!	بندهی این زندهی پاینده باش!
بندگی‌اش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس، والسلام!

مناجات

ای صفت خاص تو واجب به ذات!	بسته به تو سلسلهی ممکنات!
کون و مکان شاهد جود تواند	حجت اثبات وجود تواند
دایرهی چرخ مدار از تو یافت	مرحلهی خاک قرار از تو بافت
عرصهی گیتی که بود باغ‌سان	تربیت لطف تو اش باغبان
بلبل آن، طبع سخن پروران	در چمن نطق، زبان آوران
اینهمه آثار، که نادر نماست	بر صفت هستی قادر گواست
رو به تو آریم که قادر تویی	نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه به هر زیوری	هر ورقی باشد از آن دفتری
بودی و این باغ دل‌افروز، نی	باشی و میدان شب و روز، نی
ای علم هستی ما با تو پست!	نیست به خود، هست به تو هر چه هست

هست توئی، هستی مطلق تویی!	هست که هستی بود، الحق تویی!
نام و نشانت نه و دامن کشان	می گذری بر همه نام و نشان
با همه چون جان به تن آمیزناک	پاک ز آرایش ناپاک و پاک
نور بسیطی و غبارت نه!	بحر محیطی و کنارت نه!
نیست کنارت ولی صد هزار	گوهرت از موج فتد بر کنار
با تو خود آدم که و عالم کدام؟	نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو	نیست درین عرصه کسی غیر تو
تو همه جا حاضر و من جابه جا	می زخم اندر طلبت دست و پا
ای ز وجود تو نمود همه!	جود تو سرمایه ی سود همه!
هستی و پایدگی از توست و بس!	مردگی و زندگی از توست و بس!
جامی اگر نیست ز بخت نژند	چون علم خسروی اش سربلند،
از علم فقر بلندی ش ده!	زیر علم سایه پسندی ش ده!
ای ز کرم چاره گر کارها!	مرهم راحت نه آزارها!
عقده گشاینده ی هر مشکلی!	قبله نماینده ی هر مقبلی!
توشه نه گوشه نشینان پاک!	خوشه ده دانه فشانان خاک!
بازوی تایید هنرپیشگان!	قبله ی توحید یک اندیشگان!
شانه زن زلف عروس بهار!	مرسله بند گلوی شاخسار!
پای طلب، راه گذار از تو یافت	دست توان، قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین	دست همه، دست تو را آستین
نیست درین کارگه گیر و دار	جز تو کسی کید از او هیچ کار
روی عبادت به تو آریم و بس!	چشم عنایت ز تو داریم و بس!

در کف ما مشعل توفیق نه!	ره به نهانخانه‌ی تحقیق ده!
اهل دل از نظم چون محفل نهند	باده‌ی راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده به جامی رسان!	رونق نظمش به نظامی رسان!
قافیه آنجا که نظامی نواست،	بر گذر قافیه جامی سزااست
این نفس از همت دون من است	وین هوس از طبع زبون من است،
ورنه از آنجا که کرم‌های توست	کی بودم رشته‌ی امید سست؟
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	شایدم از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندی م بخش	مرتبه‌ی شعر پسندی م بخش
پایه‌ی نظم ز فلک بگذران	خاصه به نعت سر پیغمبران
اختر برج شرف کاینات	گوهر درج صدف کاینات
جز پی آن شاه رسالت ماب	چرخ نزد خیمه‌ی زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه	ماه نشد قبه‌ی این بارگاه
تا نه فروغ از رخس اندوختند	مشعله‌ی مهر نیفروختند
رشحه‌ی جام کرمش سلسبیل	مرغ هوای حرمش جبرئیل
ای به سراپرده‌ی یثرب به خواب!	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته زدستیم، برون کن ز برد	دستی و، بنمای یکی دستبرد!
توبه ده از سرکشی ایام را!	بازخر از ناخوشی اسلام را!
مهد مسیح از فلک آور به زیر!	رایت مهدی به فلک زن دلیر!
شعله فکن خرمن ابلیس را!	مهره شکن سبچه‌ی تلبیس را!
ظلمت بدعت هه عالم گرفت	بلکه جهان جامه‌ی ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع	باز کند نور جمالت طلوع

دیده‌ی عالم به تو روشن شود	گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند	ظلمتیان رو به عدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار توست	روی تو نادیده گرفتار توست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد	بر قدمت سر نهد و جان دهد

در فضیلت سخن

بیشترین نغمه‌ی باغ سخن	هست نسیم چمن آرای «کن»
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مرده‌ی آوازا
نغمه‌ی خنیاگر دستان سرای	مرده بود بی سخن جانفزای
چون به سخن باز شود ساز او	جان به حریفان دهد آواز او
مطرب خوش لهجه‌ی آن در نواست	گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و به گلزار درون آ، یکی!	نرگس بینا بگشا اندکی!
از پی گوشی که کند فهم راز	بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در زبان	مرغ سحرخیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه	عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست، ولی ز آدمی	کس نزده بیش در محرمی
کشف حقایق به زبان وی است	حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت	از دم او نغمه‌ی اعجاز یافت
گرچه سخن هست گره‌ها به باد	در گرهش بین گره صد گشاد
طرفه عروسی که ز زیور تهی	آید از او دلبری و دل‌دهی

چونکه به زیور شود آراسته	طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند	غارت صد قافله‌ی دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای	پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع ، کند ابروان	رخنه شود قبله‌ی پیر و جوان
من که ز هر شاهد و می زاهدم	عمر تلف کرده‌ی این شاهد
عقد حمایل که به بر جلوه داد	عقده‌ی صبر از دل و جانم گشاد
دل که گرنامه‌ی ز اقبال اوست	طوق کش حلقه‌ی خلخال اوست
ابروی او گرچه نیبوسته است	راه خلاصی به رخم بسته است
روز و شب آواره‌ی کوی وی ام	شام و سحر در تک و پوی وی ام
شب که مرا دل سوی او رهبرست	کرسی‌ام از زانو و پای از سرست
از مدد همت والای خویش	بر سر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش	سر به در آرم ز گریبان عرش
جامه‌ی جسم از تن جان بر کشم	خامه‌ی نسیان به جهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم	جرعه کش باده‌ی سرمد شوم
باده ز جام جیروتم دهند	نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسالده‌ام سلسبیل	مطربم «آواز پر جبرئیل»
ساقی و مطرب به هم آمیخته	نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه	از پی رجعت کنم آهنگ راه،
هر چه رسد دستم از آن خوان پاک	زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم به دست ادب	بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم	تحفه‌ی هر محفل رازش کنم

در تنبیه سخنوران

قافیه‌سنگان چو در دل زنند	در به رخ تیره‌دلان گل زنند
روی چو در قافیه‌سنجی کنند	پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند	کوه ببرند و پی کان شوند
گوهر این کان همه یک‌رنگ نیست	لل عمان همه هم‌سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب!	هر چه بیابی به از آن می‌طلب!
هر که به خس کرد قناعت، خسی است	به‌طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه به دل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
چون گره نافه گشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
شاهد پرورده به صد عز و ناز	بیش به مشاطه ندارد نیاز
بر رخس از غالیه‌ی مشکسای	خوب بود خال، ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق، نه موزون فتد
خال، جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش به سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گریبھی، دور نیست
مرد کرم‌پیشه کجا خوان نهد	تا نه ز آغاز نمکدان نهد؟

در آفرینش عالم

شاهد خلوتگه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه‌ی غیب‌نما پیش داشت	جلوه‌نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس!	غیر وی این عرصه نیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه	دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش، قدم بر سر کرسی نداشت	عقل، سر نادره‌پرسی نداشت
سلک فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
بود درین مهد فروبسته دم	طفل موالید به خواب عدم
خواست که در آینه‌های دگر	بر نظر خویش شود جلوه‌گر
روضه‌ی جان‌بخش جهان آفرید	باغچه‌ی کون و مکان آفرید
کرد ز شاخ و ز گل و برگ و خار	جلوه‌ی او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد	گل خبر از طلعت زیباش داد
سبزه به گل غالیه‌ی تر سرشت	پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره‌ی او باد را	بست گره طره‌ی شمشاد را
نرگس جماش به آن چشم مست	زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو	زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل	پرده گشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پایچه‌ها برزده	زد به سر سبزه قدم، سرزده
حسن، ز هر چاک زد القصه سر،	عشق، شد از جای دگر جلوه‌گر

حسن، ز هر چهره که رخ برفروخت،	عشق، از آن شعله دلی را بسوخت
حسن، به هر طره که آرام یافت،	عشق، دلی آمده در دام یافت
حسن، ز هر لب که شکرخنده کرد،	عشق، دلی را به غمش بنده کرد
قالب و جاناند به هم حسن و عشق	گوهر و کاناند به هم حسن و عشق
از ازل این هر دو به هم بوده‌اند	جز به هم این راه نیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان	نیست گشاد همه جز بندشان

حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه‌ی دل خود را شیوه‌ی مستوری می‌آموخت

روز بهان فارس میدان عشق	فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده‌سرائی رسید	از پس آن پرده‌نوائی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری	گفت به خورشید لقا دختری
کای به جمال از همه خوبان فزون!	پای منه هر دم از ایوان برون!
ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر به مثل جان بود، ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد	سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که: ای گنده پیر!	از دلت این بیخ هوس کنده گیر!
حسن نه آنست که ماند نهان	گرچه برد پرده‌ی جهان در جهان
حسن که در پرده مستوری است	زخم هوس خورده‌ی منظوری است
تا ندرد چادر مستوری‌اش	جا نشود منظر منظوری‌اش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند	بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود	کوکبهای حسن هویدا شود
جامی! اگر زنده‌ی بیننده‌ای	در صف عشاق نشیننده‌ای،
سرمه ز خاک قدم عشق گیر!	زنده به زیر علم عشق میر!

حکایت مسافر کنعانی

یوسف کنعان چو به مصر آرמיד	صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمگده یک دوستش	پر شده‌ی مغز وفا پوستش
ره به سوی مهر جمالش سپرد	آینه‌ای بهر ره آورد برد
یوسف از او کرد نهانی سال	کای شده محرم به حریم وصال!
در طلیم رنج سفر برده‌ای	زین سفرم تحفه چه آورده‌ای؟
گفت: «به هر سو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست	پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو به آن دیده‌ی خود واکنی	صورت زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست؟	گر روی از جای، به جای تو کیست؟
نیست جهان را به صفای تو کس	غافل از این، تیره دلان‌اند و بس!»!
جامی، ازین تیره دلان پیش باش!	صیقلی آینه‌ی خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره‌جای	یوسف غیب تو شود رونمای

حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)

صیقلی شرک خفی و جلی	شیر خدا شاه ولایت علی
تیر مخالف به تنش جا گرفت	روز احد چون صف هیجا گرفت
صد گل راحت ز گل او شکفت	غنچه‌ی پیکان به گل او نهفت
پشت به درد سر اصحاب کرد	روی عبادت سوی مهرباب کرد
چاک بر آن چون گل‌اش انداختند	خنجر الماس چو بفراختند
آمد از آن گلبن احسان برون	غرقه به خون غنچه‌ی زنگارگون
گفت: چو فارغ ز نماز آن بدید	گل گل خونش به مصلا چکید
ساخته گلزار، مصلا‌ی من؟»	«اینهمه گل چیست ته پای من
گفت که: «سوگند به دانای راز،	صورت حال‌اش چو نمودند باز
گرچه ز من نیست خبردار تر	کز الم تیغ ندارم خبر
گر شوم تن چو قفص چاک چاک؟»	طایر من سد ره نشین شد، چه باک
در قدم پاکروان خاک شو!	جامی، از آرایش تن پاک شو!
گرد شکافی و به مردی رسی	باشد از آن خاک به گردی رسی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود

زنده دلی از صف افسردگان	رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارات کرد	روی ارادت به مزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک	روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان، تیزتگ	همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال	کرد از او بر سر راهی سال
کاینهمه از زنده رمیدن چراست؟	رخت سوی مرده کشیدن چراست؟
گفت: «بلندان به مفاک اندرند	پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلان اند به روی زمین	بهر چه با مرده شوم همنشین؟
همدمی مرده، دهد مردگی	صحبت افسرده دل، افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند	گرچه به تن مرده، به جان زنده اند»
جامی، از این مرده دلان گوشه گیر!	گوش به خود دار و، ز خود توشه گیر!
هر چه درین دایره بیرون توست	گام سعایت زده در خون توست

در اشارت به خاموشی که سرمایه ی نجات است

ای به زبان نکته گذار آمده!	وی به سخن نادره کار آمده
نقطه ی نطق است تو را بر زبان	گشته از آن نقطه زبانات زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گنبد نیلوفری	افکند آوازه ی نیکوفری
نیکوئی فر وی از خامشی ست	خامشی اش تیغ جهالت کشی ست

گفتن بسیار نه از نغزی است	ولوله‌ی طبل، ز بی‌مغزی است
غنچه که نبود به دهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه‌تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبه‌ی احزان اوست
زاغ که از گفتن‌اش آمد فراغ	جلوه‌گر آمد به تماشای باغ
خست طبع است درین کهنه کاخ	حوصله‌ی تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش و دایم خموش	چرخه‌ی حلاج و هزاران خروش
رسته‌ی دندان‌ت صفی بست خوش	پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن	چند شوی پرده‌در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگی‌ست	موجب صد گونه پراکندگی‌ست
زندگی افزای، دل زنده را!	ورد مکن قول پراکنده را!
هر نفسی از تو هیول‌وش است	قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی،	منقبت فضل و کمالش دهی،
بر ورق عمر تو عنوان شود	فاتحه‌ی نامه‌ی احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی،	در درکات شر و شورش کشی،
خامه کش صفحه‌ی دین گرددت	میل‌زن چشم یقین گرددت
لب چو گشائی، گرو هوش باش!	ورنه زبان درکش و خاموش باش!
دل چو شود ز آگهی‌ات بهره‌مند	پایه‌ی اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر!	تا که از آن پایه نیفتی به زیر

حکایت لاک پشت و مرغابیان

عقد محبت کشفی با دو بط	بسته به صد مهر بر اطراف شط
قاعده‌ی صحبتشان استوار	شد به فراغت ز غم روزگار
گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی	روزی از آنجا که فلک راست خوی
رای سفر در دلشان جان گرفت	طبع بطان از لب دریا گرفت
وز الم فرقت من بی‌غمان!	کرد کشف ناله که: «ای همدمان!
قوت ز غم‌های شما خورده‌ام	خو به کرم‌های شما کرده‌ام
دارم ازین بار، دلی لخت لخت	گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت
نی ز شما طاقت تنهایی‌ام»	نی به شما قوت همپایی‌ام
چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر	بود ز بیشه به لب آبگیر
و آن بط دیگر، سر دیگر گرفت	یک بط از آن چوب یکی سر گرفت
سخت به دندان بگرفتش میان	برد کشف نیز به آنجا دهان
مرغ هوا گشت طفیل بطان	میل سفر کرد به میل بطان
بر سر جمعی گذر افتادشان	چون سوی خشکی سفر افتادشان،
یک کشف اینک به دو بط گشته جفت!	بانگ بر آمد ز همه کای شگفت!
گفت که: «حاسد به جهان کور باد»!	بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
ز اوج هوا زیر فتادن همان	ز لب خود بود گشادن همان
بر خود و بر دولت خود راه زد	ز آن دم بیهوده که ناگاه زد
زیرکی ای ورز و لب خود ببند!	جامی ازین گفتن بیهوده چند؟
از سر افلاک نیفتی به خاک	تا که درین دایره‌ی هولناک

در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب

هست یکی نیمه‌ی عمر تو روز	نیمه‌ی دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	می‌گذرد، آن به خود و این به خواب
روز پی خور سگ دیوانه‌ای	خفته به شب مرده‌ی کاشانه‌ای
روز چنان می‌گذرد شب چنین	کی شوی آماده‌ی روز پسین؟
شب چو رسد، شمع شب‌افروز باش	همنفس گریه‌ی جانسوز باش
روز و شبت گر همه یکسان شود	بر تو شب و روز تو تاوان شود

در مخاطبه‌ی سلاطین

ای به سرت افسر فرماندهی!	افسرت از گوهر احسان تهی!
زیور سر افسر از آن گوهرست	خالی از آن مایه‌ی دردسرسرست
کرده میان تو مرصع کمر	مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار	نفع رساند به تو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و، گوهر در او	هست درخشنده چو اخگر در او
شعله به جان در زده آن آتشت	لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون به خود آیی ز شراب غرور	آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون	از بن هر موی تراود برون
سود سر، ایوان تو را بر سپهر	شمسه‌ی آن گشته معارض به مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند	حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس ابواب تو بر بدسگال	بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند به مکر و حیل	بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کید اجل از کمین	شیشه‌ی عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو به غارت برد	خصم تو را بخت، بشارت برد
کنگر کاخ تو به خاک افکند	تاق بلندت به مفاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای	پایه‌ی تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن!	قاعده‌ی دادگری پیشه کن!
ظلم تو را بیخ چو محکم شود	ظلم تو ظلم همه عالم شود
خواجه به خانه چو بود دفسرای	اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آسیب تو غارت شود	تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری	تا نکشد کار، به غارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف	تات در آید ته سیبی به کف
میوه و مرغ سرخوانت مقیم	از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخی‌ات هیمه ز خوی درشت	می‌کشد از پشته هر گوژپشت
باز تو را میرشکاران به فن	طعمه ده از جوزه‌ی هر پیرزن
بارگی خاص تو را هر پسین	کاه و جو از تو بره‌ی خوشه‌چین
گوش کنیزان تو را داده بهر	از زر دریوزه، گدایان شهر
وای شبانی که کند کار گرگ	همچو سگ زرد شود یار گرگ

حکایت درازدستی وزیر

عهد وزیری چو رسیدی به سال	بود یکی شاه که در ملک و مال
چون قلم از بند برانداختی	دست قلمساش جدا ساختی
پایه‌ی اقبال شدی پست او	هر که گرفتی ز هوا دست او
جان حسود از حسدش کاستی	دست وزارت به وی آراستی
ساخت جدا دست وزیری ز بند	روزی ازین قاعده‌ی ناپسند
تاش بگیرند، صلا در فکند	دست بریده به هوا بر فکند
دست دگر کرد دراز آن وزیر	چشم خرد کرد فراز آن وزیر
بهر وزارت ره مسند گرفت	دست خود از بی‌خردی خود گرفت
دست خود از دست دگر نیز شست	تجربه نگرفت ز دست نخست
دست تو کوتاه کند از عمل	جامی از آن پیش که دست اجل
در صف کوتاه‌املان راه کن	دست امل از همه کوتاه کن

حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت

رخت خود از باغ به راغی کشید	زاغی از آنجا که فراغی گزید
خال سیه گشت رخ راغ را	زنگ زدود آینه‌ی باغ را
عرضه‌ده مخزن پنهان کوه	دید یکی عرصه به دامان کوه
داده ز فیروزه و لعلش نشان	سبزه و لاله چو لب مهوشان
شاهد آن روضه‌ی فیروزه‌فام	نادره کبکی به جمال تمام
دوخته بر سدره سجاف دورنگ	فاخته‌گون جامه به بر کرده تنگ

تیهو و دراج بدو عشقباز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه‌ها برزده تا ساق پای	کرده ز چستی به سر کوه جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیزدو و تیزگام	خوش‌روش و خوش‌پرش و خوش‌خرام
هم حرکاتش متناسب به هم	هم خطواتش متقارب به هم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را	و آن روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او	رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید	وز قلم او رقمی می‌کشید
در پیاش القصه در آن مرغزار	رفت براین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته	رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش	ماند غرامت‌زده از کار خویش

در اشارت به حسن

نقش سراپرده‌ی شاه‌یست حسن	لمعه‌ی خورشید الهی‌ست حسن
حسن که در پرده‌ی آب و گل است	تازه کن عهد قدیم دل است
ای که چو شکل خوشت آراستند	فتنه‌ی ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی‌چمن	روی تو شمعیست بهشت‌انجمن
صورت موزون تو نظم جمال	مطلع آن، جبهه‌ی فرخنده فال
جبهات از نور چو مطلع نوشت	ابرویت از نور دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود	لیک کج آمد چو به مسطر نبود
بهر تماشاگری روی خویش	آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی، حد کس	سایه‌ی تو همقدم توست و بس!
صد پی اگر همقدم فکر و رای	از سرت آییم فرو تا به پای
یک به یک اعضای تو موزون بود	هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه‌ی حسن تو در افزونی است	آینه‌ی چونی و بیچونی است
قبله‌ی هر دیده‌ور این آینه‌ست	منظر اهل نظر این آینه‌ست
صورت چونی شده از وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان
جلوه‌ی این آینه‌ی نوربار	از نظر بی‌بصران دور دار!
چهره نهان دار! که آلودگان	جز ره بیهوده نیمودگان،
چون به جمال تو نظر واکنند	آرزوی خویش تمنا کنند
با تو به جز راه هوا نسپرند	جز به غرض روی تو را ننگرند

در اشارت به عشق

رونق ایام جوانی‌ست عشق	مایه‌ی کام دو جهانی‌ست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد	ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون گل جان بوی عشق گرفت	با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه‌ی جان و تن ما ازوست	مردن ما، زیستن ما، ازوست
مه که به شب نوردهی یافته	پرتوی از مهر بر او تافته
خاک ز گردون نشود تابناک	تا اثر مهر نیفتد به خاک

زندگی دل به غم عاشقی است تارک جان در قدم عاشقی است

ختم خطاب و خاتمه‌ی کتاب

نقش شفانامه‌ی عیسی است این	یا رقم خامه‌ی مانی است این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده؟	یا گلی از گلشن راز آمده؟
صبح طرب مطلع انوار اوست	جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه به غایت بلند،	تا نشود هر کس از آن بهره‌مند
سر معانی‌ش نه ز آنسان دقیق،	که‌ش نتوان یافت به فکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در آن	آب زلال است و جواهر در آن
شاهد اسرار وی از صوت حرف	کرده لباسی به بر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک‌فام	حور مقصورات فی‌الخیام
ماشطه‌ی خامه‌چو آراستش	از قبل من، لقبی خواستش
تحفة‌الاحرار لقب دادمش	تحفه به احرار فرستادمش
هر که به دل از خردش روزنی‌ست	هر ورقی در نظرش گلشنی‌ست
کرد مجلد سوی جلدش چو میل	داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش	تار بریشم ده شیرازه‌اش
باش خدایا به کمال کرم،	حافظ او ز آفت هر کج‌قلم!
ظلمت کلک وی ازین حرف نور	دار چو انگشت بدانیش دور
شکر که این رشته به پایان رسید	بخیه‌ی این خرقة به دامن رسید

اورنگ چهارم "سبحه الا برار"

- ۱. مناجات
- ۲. سبب نظم جوهر آبدار سبحه الا برار
- ۳. در شرح سخن
- ۴. حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، رحمه‌الله، که چون این بیت بگفت که: «برگ درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتریست معرفت کردگار» یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبق‌های نور از بهر نثار ...
- ۵. در استدلال بر وجود آفریدگار
- ۶. حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند
- ۷. مناجات در طلب وصول به شهود
- ۸. حکایت مناظره‌ی کلیم با ابلیس سیه کلیم
- ۹. در بیان ارادت
- ۱۰. حکایت آن مرید گرم رو و پیر
- ۱۱. مناجات
- ۱۲. در مقام توبه
- ۱۳. حکایت آن وزیر که دل‌پندپذیر داشت
- ۱۴. حکایت شیرزن موصلی
- ۱۵. حکایت صبر عیار
- ۱۶. در رجا که به روایح وصال زیستن است و به لوائح جمال نگرستن
- ۱۷. حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست
- ۱۸. حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ
- ۱۹. در عشق
- ۲۰. سال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون
- ۲۱. حکایت پیر خارکش
- ۲۲. فتوت
- ۲۳. در صدق چنانکه ظاهر و باطن یک‌سان بود
- ۲۴. حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی
- ۲۵. مناجات
- ۲۶. در سماع
- ۲۷. در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته
- ۲۸. حکایت حکیم سنائی رحمه‌الله علیه که وقت وفات این بیت می‌خواند: «بازگشتم از سخن زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»
- ۲۹. مناجات
- ۳۰. خطاب به خوانندگان و عیبجویان
- ۳۱. ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

مناجات

ای حیات دل هر زنده دلی	سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران	کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهی فیروزه رواق	شمسهی زرکش زنگاری تاق
تاج به سر نه زرین تاجان	عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهی بخشاینده	در بر بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان	خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج به ویرانهی جسم	حارس گنج به صد گونه طلسم
دیر پروای به خود بسته دلان	زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهی دل	زنگ ظلمت بر آینهی دل
مرهم داغ جگر سوختگان	شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای	صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنهاشدگان	قبلهی وحدت یکتاشدگان
تیر باران فکن، از قوس قزح	از صفا باده ده، از لاله قدح
بردهی عصمت گل پیرهنان	حلهی رحمت خونین کفنان
خانهی نحل ز تو چشمهی نوش	دانهی نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه به باغ	داغ بر سینه ز تو لالهی راغ
غنچه سان تنگدل باغ توایم	لاله سان سوختهی داغ توایم
هر چه غیر تو رقم کردهی توست	گرچه پروردهی تو، پردهی توست
چند بر طلعت خود پرده نهی؟	پرده بردار که بی پرده، بهی!

تازه رس قافله‌ی بازپسان،	به قدمگاه کهن بازرسان!
بانگ بر سلسله‌ی عالم زن!	سلک این سلسله را بر هم زن!
عرش را ساق بجنبان از جای!	در فکن پایه‌ی کرسی از پای!
بر خم رنگ فلک سنگ انداز!	رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز!
رنگ او تیرگی است و تنگی	به ز رنگینی او بیرنگی
هست رنگ همه زین رنگریزی	دست نیلی شده ز انگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام!	تا بر آرند به رسوائی نام
پرده‌ی پرده‌نشینان ندرند	وز سر پرده‌دری در گذرند
کمر بسته‌ی جوزا بگشای!	گوهر عقد ثریا بگشای!
زهره را چنگ طربزن به زمین!	چند باشد به فلک بزم‌نشین؟
چار دیوار عناصر که به ماه	سرکشیده‌ست ازین مرحله گاه،
مهره مهره بکن‌اش از سر هم!	شو از آن مهره‌کش سلک عدم!
آب را بر سر آتش بگمار!	تا شود آگه، از او دود بر آر!
ز آتش قهر ببر تری آب!	بهر بر عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز به فرق!	خاک را کن ز نم توفان غرق!
نامزد کن به زمین زلزله‌ها	ساز از آن عالیه‌ها سافله‌ها!
گاو را ذبح کن از خنجر بیم!	پشت ماهی ببر از اره دو نیم!
هر چه القصه بود زنگ نمای،	همه ز آئینه‌ی هستی بزدای!
تا به مشتاقی افزون ز همه	بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و، عالم سایه	سایه با نور بود همسایه
حق همسایگی‌ام دار نگاه!	سایه‌وارم مفکن خوار به راه!

معنی نیک سرانجامی را،	جام صورت بشکن جامی را!
باشد از سایگیان دور شود	ظلمت سایگی اش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی	یابد از گلشن بیرنگی بوی

سبب نظم جوهر آبدار سبحةالابرار

شب که زد تیرگی مهره‌ی گل	قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
چون مشبک قفس مشکین رنگ	گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم	خیمه بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم، از عالم، پیش	هر چه اندیشه رسد، ز آن هم بیش
عقل، معزول ز گردآوری اش	وهم، عاجز ز مساحت گری اش
نور بر نور، چراغ حرمش	فیض بر فیض، سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه	ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت	که مرا رشته‌ی طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان	نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان
گوش جان را صدف در کردم	جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم به قدمگاه نخست	عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه ز آنجا گهر و در رفتم	همه ز الماس تفکر سقتم
بس سحرها که به شام آوردم	شام‌ها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم	عقد بر عقد به هم پیوستم
سبحة‌ای شد پی ابرار، تمام	خواندمش سبحةالابرار به نام

هر یک از دل گره جهل گسل	می‌رسد عقد عقودش به چهل
زو گشاده‌ست به خلوتگه روح	اربعین است که درهای فتوح
افتد از گردش ایام به کف،	گرت این سبحة‌ی اقبال و شرف
به دو صد عقد در آن را مفروش!	طوق گردن کن و آویزه‌ی گوش!
رسدت دست به سر رشته‌ی کار	بو که چون سبحة در آئی به شمار
همچو ابنای زمان زرق فروش	چرخ کحلی سلب ازرق پوش
خواست بر گوهر این سبحة، شکست	سبحة‌ی عقد ثریا در دست
که بود نقد بلورین صدف،	گفتم این رشته‌ی گوهر به کفت
نور این سبحة دو صد چندان است	گرچه بس لامع و نورافشان است،
نور این کشور دین را بگرفت	نور آن روی زمین را بگرفت
نور این دیده‌ی جان روشن کرد	نور آن چشم جهان روشن کرد
این نور آیین در درج سخن است	گرچه آن گوهر بحر کهن است،
چون در آری به شمار این بیش است	گرچه در سلک زمان آن پیش است،
بهره‌ور گردد ازین دست بسی	گرچه آن را نرسد دست کسی،
این به خورشید ازل راهبرست	گرچه آن هموطن ماه و خورست

در شرح سخن

خلعت لطف سخن خاص به تو	ای قوی ربقه‌ی اخلاص به تو
هر یک آویزه‌ی گوش دگرست	بحر معنی ز سخن پرگهرست
نیست والا گهری به ز سخن	در بلورین صدف چرخ کهن

روح بخش دم اسرافیل است	سخن آواز پر جبریل است
بهر پاکان به زمین آمده است	سخن از عرش برین آمده است
یا در امکان هنری بهتر از این	نیست در کان گهری بهتر از این
آدمی، آدمی از وی شده است	نامه‌ی کون به وی طی شده است
عقل را گرمی هنگامه به اوست	فضل کلک و شرف نامه به اوست
نشدی لوح و قلم، لوح و قلم	گر نبودی سخن تازه رقم
روز و شب نقش نگار سخن‌اند	قلم و لوح به کار سخن‌اند
به سخن پخته شود خام همه	به سخن زنده شود نام همه
خرم آن کس که سخن پیشه‌ی اوست	طبع ما خرم از اندیشه‌ی اوست
فرق را کرده رفیق قدم‌ایم	شب که از فکر سخن پشت خم‌ایم
دل نگین، حرف سخن نقش نگین	حلقه‌ی خاتم صدق‌ایم و یقین
نتوان مدح سخن جز به سخن	زیر این دایره‌ی بی سر و بن
گاه مدحت به سخن محتاج‌اند	مدح‌گویان که فلک معراج‌اند،
رهبر راه شریعت، سخن است	حامل سر ودیعت، سخن است
سکه‌ی عشق ز صرافی اوست	جلوه‌ی حسن ز وصافی اوست
زر رخشان ز شرر یابد تاب	سخن از چشمه‌ی جان گیرد آب
تاب این، خرمن ایمان سوزد	آب آن، روضه‌ی دین افروزد
که کلیدش نتوان ساخت ز زر	ای بسا قفل درین کاخ دو در
آن گره در نفسی بگشایند	لب به افسون سخن آلاینند

حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، رحمه‌الله، که چون این بیت بگفت که: «برگ درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتری‌ست معرفت کردگار» یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبق‌های نور از بهر نثار وی می‌بردند:

سعدی آن بلبل «شیراز سخن»	در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای	از نوای سحری سحرنامی
بست بیتی ز دو مصراع به هم	هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده‌ی جانان می‌یافت	بر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده‌دلی بیداری	که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک	باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف	هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند	رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا	گفت کای گرم روان! تا به کجا؟
مژده دادند که: «سعدی به سحر	سفت در حمد، یکی تازه گهر
نقد ما کان نه به مقدار وی است	بهر آن نکته ز اسرار وی است»
خواب‌بین عقده‌ی انکار گشاد	رو بدان قبله‌ی احرار نهاد
به در صومعه‌ی شیخ رسید	از درون زمزمه‌ی شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد	با خود آن بیت مکرر می‌کرد

در استدلال بر وجود آفریدگار

روز و شب چشم نه و گوش گشای!	ای درین کارگه هوش ربای
نه به گوشات ز شنیدن خبری،	نه به چشم تو ز دیدن اثری
ترک همراهی بیراهان گیر!	چند گاهی ره آگاهان گیر!
بنگر پیش و پس و شیب و فراز!	پرده از چشم جهان بین کن باز!
دور او گرد تو جاویدان چیست!	بین که این دایره‌ی گردان چیست!
بر وی این نقش ملمع که نگاشت!	بر سرت چتر مرصع که فراشت!
ماه را شمع شب‌افروز که کرد!	مهر را نورده روز که کرد!
کفه سازنده‌ی آن از مه و مهر!	کیست میزان نه دکان سپهر!
تواند که شود هست به خود	عین ممکن به براهین خرد
چون به هستی رسد از وی دگری؟	چون ز هستی‌ش نباشد اثری،
چون تواند که بود هستی‌بخش؟	ذات نایافته از هستی، بخش
نغمه، بی‌زخمه‌ی مطرب که شنید؟	نقش، بی‌خامه‌ی نقاش که دید؟
حاجت افتاد به واجب ناچار	ناید از ممکن تنها چون کار
نیست دان هر چه نیبوست بدو!	او به خود هست و جهان هست بدو
روی در وی بود این قافله را	جنبش از وی رسد این سلسله را
همه را دانه ازو دام ازوست	همه را جنبش و آرام ازوست
او دهد شادی مستان، نه شراب	او برد تشنگی تشنه، نه آب
میوه بر شاخ نبندد بی او	غنچه در باغ نخندد بی او
وز همه پاک بشو سینه‌ی خویش!	از همه ساده کن آئینه‌ی خویش!

تا شود گنج بقا سینه‌ی تو	غرق نور ازل آینه‌ی تو
طی شو وادی برهان و قیاس	تو بمانی و دل دوست‌شناس
دوست آنجا که بود جلوه‌نمای	حجت عقل بود تفرقه‌زای
چون نماید به تو این دولت روی،	رو در آن آر و، به کس هیچ مگوی!
ز آنکه از گوهر عرفان خالی	به بود کیسه‌ی استدلالی

حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را شناختند

داشت غوکی به لب بحر وطن	دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی	گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی: «از بحر پدید آمده‌ایم	زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت	تن از او دست توانایی یافت
هر کجا می‌گذرم، اوست همه	هر طرف می‌نگرم، اوست همه»
ماهی‌ای چند رسیدند آنجا	وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد	آتش شوق به جان‌شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند	در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز	بحر جویان به نشیب و به فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند	که چو خس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام	می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد	راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع به دام افتادند	تن به جان دادن خود دردادند

ساخت بر خشک زمین منزلشان	صیدگر برد سوی ساحلشان
خزخان روی به بحر آوردند	چند تن کوشش و جنبش کردند
جام مقصود کشیدند به بحر	نیم مرده چو رسیدند به بحر
کنجه می داد نشان غوک چه بود	دانش و بینششان روی نمود
غرقه بودند در آن تا بودند	زنده در بحر شهود آسودند

مناجات در طلب و وصول به شهود

غرق نور تو چه پیدا چه نهان!	ای پر از فیض وجود تو جهان!
با همه، بی همه، تو، ای همه تو!	مایه ی صورت و معنی همه تو
خالی از تو نه درون و نه برون	بی نصیب از تو نه چندست و نه چون
متفق باطنی و ظاهری ات	متحد اولی و آخری ات
هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور	کرده ای در همه اضداد ظهور
در ره فقر و فنا خاک شده	جامی از هستی خود پاک شده
وز فنا در تو بقا می خواهد	در بقای تو فنا می خواهد
و آن فنا را به وی ارزانی دار!	از خود و کار خودش فانی دار!
بر سر صدر صفایش بنشان!	چون فنا شد به بقایش برسان!
متصف ساز به صوفی گری اش!	کن به صافی صفتان رهبری اش!

حکایت مناظره‌ی کلیم با ابلیس سیه کلیم

پور عمران به دلی غرقه‌ی نور	می‌شد از بهر مناجات به طور
دید در راه سر دوران را	قائد لشکر مهجوران را
گفت کز سجده‌ی آدم ز چه روی	تافتی روی رضا؟ راست بگویی!
گفت: «عاشق که بود کامل سیر	پیش جانان نبرد سجده به غیر»
گفت موسی که: «به فرموده‌ی دوست	سرنهد، هر که به جان بنده‌ی اوست»
گفت: «مقصود از آن گفت و شنود	امتحان بود محب را، نه سجود!»
گفت موسی که: «اگر حال این است،	لعن و طعن تو چراش آیین است؟
بر تو چون از غضب سلطانی	شد لباس ملکی، شیطانی؟»
گفت کاین هر دو صفت عاریت‌اند	مانده از ذات ملک ناحیت‌اند
گر بیاید صد ازین یا برود،	حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است	عشق او لازمه‌ی ذات من است
تاکنون عشق من آمیخته بود	در غرض‌های من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید،	هر دم دستخوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم	پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست	کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست
عشق نشست از دل من نقش هوس	عشق با عشق همی بازم و بس!

در بیان ارادت

ای درین دامگه وهم و خیال	مانده در ربقه‌ی عادت مه و سال
حق که منشور سعات داده‌ست	در خلاف آمد عادت داده‌ست
چند سر در ره عادت باشی؟	تارک تاج سعادت باشی؟
کرده‌ای عادت و خو، پرده‌ی خویش	باز کن خوی ز خو کرده‌ی خویش!
لب و دندان و زیانت دادند	قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب	متکلم به اسالیب خطاب
نه که بیهود سخن سنج شوی	خلق را مایه‌ی صد رنج شوی
ای خوش آن وقت که بی‌فکر و نظر	برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ	با مرصع کمر از دم پلنگ،
دست خود در کمر آری با کوه	در دلت ناید از او هیچ شکوه
خون لعل از جگرش بگشایی	نقد کان از کمرش بریایی
ور بگیرد ره تو دریایی	قله‌ی موج به گردون سایه
جرم سیاره چو گوهر در وی	ماهی چرخ شناور در وی
ز آن کنی همچو صبا زود گذار	نکنی لب‌تر از آن کشتی‌وار
هر چه القصه شود بند رهت	روی برتابد از آن قبله گهات،
یک به یک را ز میان برداری	قدم صدق به جان برداری
پا نهی نرم به خلوتگه راز	چنگ وحدت ز نوای تو، بساز
ور بود تا ارادت ز تو سست	سازش اندر قدم پیر، درست!
باش پیش رخس آینه‌ی صاف!	بر تراش از دل خود رنگ خلاف!

شو سمندر چو فرزند آتش! باش در آتش او خرم و خوش!

حکایت آن مرید گرم رو و پیر

صادقی را غم شبگیر گرفت	صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند	بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان می زد	گوی اسرار به چوگان می زد
سامعان جمله سرافکنده به پیش	از ره گوش، برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق به حضور	که به فرمودهات ای چشمه‌ی نور
خشک و تر هیمة همه سوخته شد	تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست؟	آنچه مکنون ضمیرست آن چیست؟
پیر مشغول سخن بود بسی	در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار	پیر زد بانگ که: «این نکته گزار
چند با ما کنی الحاح چنین؟	رو در آن آتش سوزان بنشین!»
باز، دریای صفا، پیر کهن	موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر به پایان چون رسید	یادش آمد ز مقالات مرید
گفت: «خیزید! که آن نادره فن	کرده در آتش سوزنده وطن
زآنکه عقد دل او نیست گزاف	با من آن سان، که کند قصد خلاف»
یافتندش چو زر پاک عیار	کرده در آتش سوزنده قرار
آتش‌اش شعله‌زنان از همه سوی	بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات

ای دل اهل ارادت به تو شاد!	به تو نازم! که مریدی و مراد
خواهش از جانب ما نیست درست	هر چه هست از طرف توست نخست
تا به ناخواست دهی کاهش ما	هیچ سودی ندهد خواهش ما
گر به ما خواهش تو راست شود	مو به مو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را	گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز،	هر چه غیر تو بود جمله بسوز!
بود که بی‌درد سر خامی چند	پا ز سر کرده رود گامی چند
ره به سر منزل مقصود برد	پی به بیغوله‌ی نابود برد
درزند آتش هستی تابی	ریزد از توبه بر آتش، آبی

در مقام توبه

ای رقم کرده‌ی تو حرف گناه!	نامه‌ی عمرت ازین حرف سیاه!
وای اگر عهد بقا پشت دهد	مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق	وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه‌ی غم ساز کنند	دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گرد سر تو	حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند	وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه!	هیچ کس را غم فردای تو نه!
پیش از آن کیدت این واقعه پیش	به که از توبه کنی چاره‌ی خویش

پس زانوی وفا بنشینی	دامن از نفس و هوا در چینی
عقد اصرار ز دل بگشایی	هر چه بد باشد از آن بازآیی
اشک اندوه ز مژگان پاشی	ز آنچه بگذشت پشیمان باشی
سوی اقلیم جفا کم گذری	ره به سر حد خطا کم سپری
توبه هم بی مزه‌ای نیست، بچش!	چند باشی ز معاصی مزه کش؟
دیو، کافرمنش و بی‌باک است	ملک، از عصمت عصیان پاک است
ناید از توبه گری دیو به راه	نکند طبع ملک میل گناه
مژه از خون جگر رنگین ساز!	چهره پر گرد کن از خاک نیاز!
به درون شعله فکن چون قندیل!	جامه‌ی خود چو فلک‌زن در نیل!
در گنه‌سوزی‌ام این آتش بس!	ز آتش دل شده‌ام گرم نفس

حکایت آن وزیر که دل‌پندپذیر داشت

پادشاور وزیری بر راه	می‌شد اندر چشم حشمت و جاه
موکبش ناظم عالی گهران	گرد او حلقه، مرصع کمران
چشم نظارگیان مست نظر	دیدن حشمت او باده اثر
بانگ برداشت که: «این کیست؟ این کیست؟»	هر که آن دولت و شوکت نگریست
گفت: «تا چند که این کیست؟ آخر؟»	بود چابک‌زنی آنجا حاضر
کرده در کوبه‌ی دوران جای	رانده‌ای از حرم قرب خدای
مبتلا گشته به این زینت و زیب	خورده از شعبده‌ی دهر فریب
مانده‌ای از همه محروم به هیچ	زیر این دایره‌ی پر خم و پیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر	داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش	صید شد کوهسپهر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت	به حرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم	همچو پاکان به دل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد	ذوق آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود بازرهد	وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه‌ی امید کند	روی در قبله‌ی جاوید کند

حکایت شیرزن موصلی

بود مردانه‌زنی در موصل	سر جانش به حقیقت واصل
همچو خورشید، منث در نام	لیک در نور یقین، مرد تمام
رو به مهراب عبادت کرده	چاک در پرده‌ی عادت کرده
نه ره خورد به خود داده نه خفت	خاطرش فرد ز همخوابی و جفت
مالداری ز بزرگان دیار	در بزرگی و نسب، پاک‌عیار
کس فرستاد به وی کای سره‌زن!	در ره صدق و صفا نادره‌فن!
ز آدمی فرد نشستن نه سزاست	آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسری‌ام	تن فروده به زنا شوهری‌ام
مهرت ای رابعه‌ی مصر جمال	هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه‌ی روبه‌نخريد	داد پیغام چون آن قصه شنید
که: «مرا گر به مثل بنده شوی،	همچو خاک‌ام به ره افکنده شوی،

همگی ملک شود مال توام،	دست در هم دهد آمال توام،
لیک ازینها چو غباری خیزد	وقت صافم به غبار آمیزد
حاش لله که به اینها نگریم	راه اقبال به اینها سپرم
پایه‌ی فقر بود وایه‌ی من	کی فتد بر دو جهان سایه‌ی من؟
مهر هر سفله کجا گیرم خوی	سوی هر قبله کجا آرم روی؟»

حکایت صبر عیار

شحنه‌ای گفت که عیاری را	مانده در حبس گرفتاری را،
بند بر پای، برون آوردند	بر سر جمع، سیاست کردند
شد ز بس چوب، چو انگشت سیاه	لیک بر نمد از او شعله‌ی آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون	پیش یاران ز دهان کرد برون،
درم سیم، به چندین پاره	بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سالش کاین چیست؟	بدر کامل شده چون پروین چیست؟
گفت جا داشت در آن محفل بیم	زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود	که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی‌باکی خویش	شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان	بس که در صبر فشردم دندان،
زیر دندان درمم جوچو شد	سکه‌ی درهم صبرم نو شد
صبر اگر چند که زهر آیین است	عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش	کخر کار شود چشمه‌ی نوش

در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگرستن

دل تو نقطه‌ی اندوه شده!	ای ز بس بار تو انبوه شده،
منتهی گشته به این نقطه‌ی درد	خط ایام تو در صلح و نبرد
گرد این نقطه چو پرگار بر آی!	نه برین نقطه درین دایره پای!
زین چمن بوی امیدی برسد	بو که از غیب نویدی برسد
عرصه‌ی روضه‌ی امید، فراخ	هست در ساحت این بر شده خاک
وز دم ناخوشی آهنگ مگیر!	کار بر خویش چنین تنگ مگیر!
عفو ایزد بود از جرم تو بیش	گر بود خاطر تو جرم‌اندیش
نامه‌شوی تو سحات کرم است	نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است
کاهش کوه دهد حلم حلیم	گر چو کوهی ست گناه تو، عظیم
در کف موج خسی را چه وجود؟	چون شود موج زنان قلزم جود
ساخت فضل ازل از هیچ، کسی	هیچ بودی و کم از هیچ بسی
ساخت از قید فنا آزادت	از عدم صورت هستی دادت
پرورانید به انوار جمال	گذرانید بر اطوار کمال
دولت معرفت ارزانی داشت	در دلت تخم خدادانی کاشت
زیور گوهر خدمت، کمرت	یافت تاج شرف سجده، سرت
صید مقصود به دست تو نهاد	بر تو ابواب مطالب بگشاد
که چو افتی به جهان جاوید	به همین گونه قوی دار امید
بی درم سود کند بازاریت	بی سبب ساخته گردد کارت
صبح امید کند خورشیدی	بردرد پرده شب نومیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان	بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی	چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتشبار	بادش آتش زده در هر خس و خار
نه در او خیمه بجز چرخ برین	نه در او سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب	همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق	پیش خورشید فلک، بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز	گردد از بادیه توفان انگیز
رشحه‌ی ابر کند سیرایش	سایه‌ی آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره، در شب تار	غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات	منقطع گشته شبه‌های نجات
دام و دد کرده بر او دندان تیز	ازدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده	دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر زهم بگشاید	نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر	راهرو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید از او،	نامیدی ت کجا شاید از او؟
روز و شب بر در امید نشین!	طالب دولت جاوید نشین!
فضل او کمده در شیب و فراز	آشناپرو و بیگانه‌نواز
هر که ره برد به هم‌خانگی‌اش	نسزد تهمت بیگانگی‌اش

حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست

پیری از نور هدا بیگانه	چهره پر دود، ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل	میهمان شد به سر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید	بر سر خوان خودش نپسندید
گفت: «با واهب روزی، بگرو!»	یا ازین مائده برخیز و برو!»
پیر برخاست که: «ای نیک‌نهاد!	دین خود را به شکم نتوان داد!»
با لب خشک و دهان ناخورد	روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل	وحی کای در همه اخلاق جمیل!
گرچه آن پیر نه در دین تو بود	منع‌اش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست	که در آن معبد کفر افتاده‌ست
روزی‌اش وانگرفتم روزی	که: نداری دل دین‌اندوزی!
چه شود گر تو هم از سفره‌ی خویش	دهی‌اش یک دو سه لقمه کم و بیش؟
از عقب داد خلیل آوازش	گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که: «ای لجه‌ی جود!	از پی منع، عطا بهر چه بود؟»
گفت با پیر، خطابی که رسید	و آن جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت: «آنکه کند گاه خطاب	آشنا را پی بیگانه عتاب،
راه بیگانگی‌اش چون سپرم؟	ز آشنایی‌ش چرا برنخورم؟»
رو در آن قبه‌ی احسان آورد	دست بگرفت‌اش و ایمان آورد

حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ

کبرو یافت از او خاک نسف	بوتراب آن گهر بحر شرف
مرکب جهد سوی اعدا راند	با خود آن دم که جهادی‌ش نماند
بانگ جنگ آوری از صفها خاست،	چون شد از هر دو طرف صفها راست
با دلی همچو دل شیر، دلیر	آمد از بارگی خویش به زیر
تیغ همخوابه، سپر بالین ساخت	زیر پهلو ز ردا فرش انداخت
که شنیدند نفیرش اصحاب	شد میان دو صف آنگونه به خواب
از سپر جست سرش دورتری	مدت خواب چو گشت‌اش سپری
رخنه‌بند صف همکاران شد	پشتی لشکر بیداران شد
که ز هیبت بدرد زهره‌ی مرد،	سائلی گفت که: «در روز نبرد
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت:	دارم از خواب تو بسیار شگفت»!
کم ز شب‌های عروسی و زفاف،	«گر بود ایمنی‌ات روز مصاف
قائمی بر قدم مغروری	ز قدمگاه توکل دوری
بستر خواب و صف جنگ یکی‌ست	مرد را که ش‌نه به دل زنگ شکی‌ست
همه با فضل ازل یکسان است	کار اگر مشکل اگر آسان است،
هر چه آید به تو از سستی توست»	چون تو را عقد یقین آمد سست

در عشق

جان تو زخم بلاخوردهی عشق	ای دلت شاه سراپردهی عشق
داغ پروانگی اش لم یزل است	عشق پروانهی شمع ازل است
گرم رفتاری مهر از عشق است	بیقراری سپهر از عشق است
که درین دایره آرام گرفت	خاک یک جرعه از آن جام گرفت
جان از او زندهی جاویدان است	دل بی عشق، تن بی جان است
گنج پابندی از عشق طلب!	گوهر زندگی از عشق طلب!
مس ز خاصیت اکسیر، ز رست	عشق هر جا بود اکسیر گریست
بلکه نقد دو جهان باختن است	عشق نه کار جهان ساختن است
بلکه با داغ فنا سوختن است	عشق نه دلق بقا دوختن است
نغمه‌ی ترک خودی سازدهد	عاشق آن دان که ز خود بازدهد!
نه سوی نعمت عقبا نگرد	نه ره دولت دنیا سپرد
هر چه جز دوست همه پوست بود	قبله‌ی همت او دوست بود
شود از فرط محبت بندش	آنچه با دوست دهد پیوندش
به رضای دل او کار کند	ترک خشنودی اغیار کند
هر نفس شوق دگر افزاید	هر دم اش حیرت دیگر زاید

سال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون

وای مصر ولایت، ذوالنون	آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان، سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال	کردم از وی ز سر مهر سال
که: «مگر عاشقی؟ ای شیفته مرد!	که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟»
گفت: «آری به سرم شور کسیست	که ش چو من عاشق رنجور بسیست»
گفتمش: «یار به تو نزدیک است	یا چو شب روزت از او تاریک است؟
گفت: «در خانه‌ی او ایام همه عمر	خاک کاشانه‌ی او ایام همه عمر»
گفتمش: «یک دل و یک روست به تو	یا ستمکار و جفاجوست به تو؟»
گفت: «هستیم به هر شام و سحر	به هم آمیخته چون شیر و شکر»
گفتمش: «... جا افتاده» «جا افتاده» ...
لاغر و زرد شده بهر چهای؟	سر به سر درد شده بهر چهای؟
گفت: «رو رو، که عجب بی خبری!	به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است	جگر از هیبت قربام خون است
هست در قرب همه بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

حکایت پیر خارکش

پشته‌ای خار همی برد به پشت	خارکش پیری با دلخ درشت
هر قدم دانه‌ی شکری می کاشت	لنگ‌لنگان قدمی برمی داشت
وی نوازنده‌ی دل‌های نژند!	کای فرازنده‌ی این چرخ بلند!
چه عزیزی که نکردی با من	کنم از جیب نظر تا دامن
تاج عزت به سرم بنهادی	در دولت به رخم بگشادی
گوهر شکر عطایت سفتن	حد من نیست ثنایت گفتن
رخش پندار همی راند ز دور	نوجوانی به جوانی مغرور
گفت کای پیر خرف گشته، خموش!	آمد آن شکرگزاریش به گوش
دولتت چیست، عزیزی ت کدام؟	خار بر پشت، زنی زین سان گام
عزت از خواری نشناخته‌ای	عمر در خارکشی باخته‌ای
که نی‌ام بر در تو بالین نه؟	پیر گفتا که: «چه عزت زین به
نان و آبی (که) خورم و آشامم	کای فلان! چاشت بده یا شام‌ام
به خسی چون تو گرفتار نساخت	شکر گویم که مرا خوار نساخت
بر در شاه و گدا بنده نکرد	به ره حرص شتابنده نکرد
عز آزادی و آزادگی‌ام»	داد با اینهمه افتادگی‌ام

فتوت

می زنی گام بی وایه‌ی خویش!	ای که از طبع فرومایه‌ی خویش
زین هنر پایه‌ی خود عالی کن!	خاطر از وایه‌ی خود خالی کن!
سردی آیین جوانمردی نیست	بهر خود، گرمی جز سردی نیست
در پی حاجت مسکینان باش!	چند روزی ز قوی دینان باش!
تا به آن بزم کسان افروزی	شمع شو! شمع، که خود را سوزی
شیوه‌ی یاری و غمخواری ورز!	با بد و نیک و نکوکاری ورز!
بر گل و خس همه یکسان ریزی	ابر شو! تا که چو باران ریزی،
به ملامت دل یاران مشکن!	چشم بر لغزش یاران مفکن!
چو ببینی گنهی، در گذران!	در گذر از گنه و از دگران!
بیر آرایش از آایشناک!	باش چون بحر ز آایش پاک!
خویش را از دگران بیش مبین!	همچو دیده به سوی خویش مبین!
بس خرابی که بود پرده‌ی گنج	بس عمارت که بود خانه‌ی رنج
نامور شو به فتوت چو خلیل!	بت خود را بشکن خوار و ذلیل!
که به صد گونه خطا رهبر توست	بت تو نفس هواپرور توست
بذل کن بر همه همیان درم!	بسط کن بر همه کس خوان کرم!
روی در هم مکش از هم‌پشتی!	گر براهیمی اگر زردشتی،
دست بگشای به ایثار، همه!	باز کش پای ز آزار، همه!
دل ز اندیشه‌ی آن پاک بشوی!	هر چه بدهی به کسی، باز مجوی،
نیست برگشتن از آن طور کرم	آنچه بخشند چه بسیار و چه کم

زود از داده پشیمان گردد	طفل چون صاحب احسان گردد
که دگر گریه کنان نستاند	هر چه خندان بدهد، نتواند
منگر در هنر و عیب کسان!	تا توانی مگشا جیب کسان!
هدف قصد جوانمردان نیست	عیب بینی هنری چندان نیست
بهتر آن است که نادیده کنی	هر چه نامش نه پسندیده کنی
دیده از دیدن آن سازی کور	دل ز اندیشه‌ی آن داری دور
به دل کس نرسد آزاری	بو که از چون تو نکو کرداری

در صدق چنانکه ظاهر و باطن یکسان بود

برده بهتان ز کلام تو فروغ!	ای گرو کرده زبان را به دروغ!
که زبانت دگر و دل دگرست	این نه شایسته‌ی هر دیده‌ورست،
دل قیری، رخ کافوری چند؟	از ره صدق و صفا دوری چند؟
ظاهر و باطن خود یکسان کن!	روی در قاعده‌ی احسان کن!
وز دورویان جهان، یک سو باش!	یک‌دل و یک جهت و یک‌رو باش!
«راستی، رستی! نیکو مثلی ست	از کجی خیزد هر جا خللی ست
راست گو، راست شنو، راست نشین!	راست جو، راست نگر، راست گزین!
ور رود کج، ز هدف بر طرف است	تیر اگر راست رود بر هدف است
در حساب از همه برتر باشی!	راست رو! راست، که سرور باشی!
پایه‌افراز فرودستی توست	صدق، اکسیر مس هستی توست
به «کسی» گر رسی از صدق رسی	اثر کذب بود «هیچکسی»

صبح کاذب زند از کذب نفس	نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چون بود صدق پسند	علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق پسندی ت دهد	بر همه خلق بلندی ت دهد
صدق پیش آر که صدیق شوی	گوهر لجهی تحقیق شوی
آنست صدیق که دل صاف شود	دعوی او همه انصاف شود
وعدهی او به وفا انجامد	دلش از غش به صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند	وز برون خار خیانت بکند
برفتد بیخ نفاق از گل او	سرزند شاخ وفاق از دل او

حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی

آن اعرابی به شتر قانع و شیر	در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول	شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه به مهمانیشان	شتری برد به قربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد	بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که: «باقیست هنوز،	چیزی از دادهی دوشین امروز»
گفت: «حاشا که ز پس ماندهی دوش	دیگ جود آیدم امروز به جوش»
روز دیگر به کرم ورزی، پشت	کرد محکم، شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد	بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند	عزم رحلت ز دیارش کردند،
دست احسان و کرم بگشادند	بدره ای زر به عیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده	میهمانان کرم ورزیده،
آمد آن طرفه عرابی از راه	دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت: که این چیست؟ زبان بگشودند	صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره به کف و نیزه به دوش	وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطاندیشه!	وی لیمان خساست پیشه!
بود مهمانی‌ام از بهر کرم	نه چو بیع از پی دینار و درم
داده‌ی خویش ز من بستانید!	پس رواجل به ره خود رانید!
ورنه تا جان برود از تنتان	در تن از نیزه کنم روزنتان
داده‌ی خویش گرفتند و گذشت	و آن عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات

این محیط کرمات عرش صدف!	عرشیان در طلبات باد به کف!
ما که لب تشنه‌ی احسان توایم	کشتی افتاده به توفان توایم
نظر لطف بدین کشتی دار!	به سلامت برسانش به کنار!
خیمه‌ی ما به سوی ساحل زن!	صدف هستی ما را بشکن!
پرده‌ی ظلمت ما را بگشای!	صفوت گوهر ما را بنمای!
جامی از هستی خود گشته ملول	دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان!	دامن از گرد خطایش بفشان!
بنگر اندوه وی و، شادش کن!	بنده‌ای پیر شد، آزادش کن!
بینشی ده، که تو را بشناسد	نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخش‌اش! افسر عز قناعت بخش‌اش!

در سماع

ای درین خوابگه بی‌خبران!	بی‌خبر خفته چو کوران و کران!
سر برآور! که درین پرده‌سرای	می‌رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه‌نواز	قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز
فاخته چنبر دَف کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه‌گیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه‌ی دردکشان	داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبوح	فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش	کودک آساست، بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده	راه صد دل به یک گهنگ زده
تائب کاسه شکسته ز شراب	به یکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس‌زنان	نوبتی، مقرعه بر کوس‌زنان
بانگ برداشته مرغ سحری	کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری
مودن از راحت شب دل‌کنده	کرده صد مرده به یا حی زنده
چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا	کوه در رقص ازین صوت و صدا
ساعی ترک گران‌جانی کن!	شوق را سلسله‌جنبانی کن!
بگسل از پای خود این لنگر گل!	گام زن شو به سوی کشور دل!
آستین بر سر عالم افشان!	دامن از طینت آدم افشان!

سنگ بر شیشه‌ی ناموس انداز!	چاک در خرقه‌ی سالوس انداز!
نغمه‌ی جان شنو از چنگ سماع!	بجه از جسم به آهنگ سماع!
همه ذات جهان در رقص اند	رو نهاده به کمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه به کمال!	دامن افشان ز سر جاه و جلال!

در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته

جامی این پرده‌سرای تا چند؟	چون جرس هرزه‌درایی تا چند؟
چند بیهوده کنی خوش‌نفسی؟	هیچ نگرفت دلت چون جرسی؟
ساز بشکست، چه افغان است این؟	تار بگسست، چه دستان است این؟
نامه‌ی عمر به توقیع رسید	نظم احوال به تقطیع رسید
تنگ شد قافیه‌ی عمر شریف	دم به دم می‌شودش مرگ ردیف
سر به جیب و همه شب قافیه‌جوی	تنت از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد	باشی آن را به قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی	فتح ابواب مطالب جویی
که پی ساده‌دلی سازی جا	بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل‌پردازی	عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور	بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندگشای	عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دل غمخواره	سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند	قطعه قطعه ز جواهر پیوند

مرهم دیده‌ی پر درد شوی	گه به یک بیت ز غم فرد شوی
خواهی از گمشده‌نامی کامی	گه کنی گم به معما نامی
وز مژه خون دمامم باری	گاهی از مرثیه ماتم داری
کرد گردون ز پی فردوسی	بین! که چون سهم اجل را قوسی
ماند سرریز ز شهنامه‌ی خویش	با دل شق‌شده چون خامه‌ی خویش
عدد گنج رسانید به پنج،	ناظم گنجه، نظامی که به رنج
گنج‌ها داده ز کف مفلس رفت	روز آخر که ازین مجلس رفت
بر فلک دبدبه‌ی خاقانی	گرچه می‌رفت به سحرافشانی
بی‌صدا شد چو دبه دبدبه‌اش	گشت پامال حوادث دبه‌اش
حکمت شعر خردپرور او	انوری کو و دل انور او
کلک او داشت نهان در ظلمات	کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
که به کف تیغ سخنرانی داشت،	هر کمالی که سپاهانی داشت
آخرالامر همه نقص‌پذیر	شد ازین دایره‌ی دیر مسیر
بر رخ شاهد معنی جعدی	کرد حرفی که رقم زد سعدی
آمد آن جعد معنبر در پای	صرصر قهر چو شد حادثه‌زای
ساخت آیین سخن را تازه	حافظ از نظم بلند آوازه
ز آن بلندی سوی پستی افگند	لیک روز و شب‌اش از پیشه کمند
میوه‌ی باغ خجندی به کمال	پخت از دور مه و گردش سال
ریخت در خطه‌ی تبریز به خاک	لیک باد اجل آن میوه‌ی پاک
بود در هند شکرریزشان	آن دو طوطی که به نوخیزیشان
خامشان قفس خاک شدند	عاقبت سخره‌ی افلاک شدند

یک به یک نادره حرفان رفتند	کام بگشا! که شگرفان رفتند
زین تبه حرف که فرصت بگذشت	زود برگرد! چو بر خواهی گشت
که نه با داغ پشیمانی رفت؟	کیست کز باغ سخنرانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمه الله علیه که وقت وفات این بیت می خواند: «باز گشتم از سخن زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»

چون سنائی شه اقلیم سخن	راقم تخته‌ی تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک	رقم هستی‌اش از تخته‌ی خاک
بر سر بستر کین افکندش	همچو سایه به زمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته	داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد	به حدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت	بیتکی بود که مضمون این داشت
که: بر اطوار سخن بگذشتم	لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی	بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن	سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام‌نمای	صید معنی نشود گام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز	گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ‌مجال	مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند	از عبارت نتوان ساخت کمند

پایه‌ی قدر سخن چون این است وای طبعی که سخن آیین است
لب فروبند که خاموشی به! دل تهی کن که فراموشی به!

مناجات

ای رهائی ده هر بیهوشی! مهر بر لب نه هر خاموشی!
به هوای تو سخن کوشی ما به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف لجه‌ای زرف شود چشمه‌ی حرف
بعد توست اصل همه تنگی‌ها قرب تو مایه‌ی یکرنگی‌ها
دل جامی که بود تنگ از تو عندلیبیست خوش آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده! نکه‌ت‌اش از گل یکرنگی ده!
دوز از تار فنا دل‌ق، او را! برهان از خود و از خلق، او را!
عیش از بی‌هنران سازنهان! وز گمان هنرش باز رهان!
تا ز عیب و هنر خود آزاد زید اندر کنف فضل تو شاد

خطاب به خوانندگان و عیبجویان

ای ز گلزار سخن یافته بوی! وز تماشای چمن تافته روی!
بلبل دل شده مشتاق چمن نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
هر ورق کز سخن آنجاست رقم نسخه‌ی صحت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه! الم تفرقه را صحت ده!
باش با دفتر اشعار جلیس! انه خیر جلیس و انیس

دFTER شعر بود روضه‌ی روح	فاتح غنچه‌ی گل‌های فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی	گل دیگر شکفتد، گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود	نکته‌اش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض، خالی کن!	همت از صدق طلب، عالی کن!
از درون زنگ تعصب بزدای!	بر خرد راه تامل بگشای!
مگذر قطره‌زنان همچو قلم!	همچو پرگار به جادار قدم!
زن به گردآوری معنی رای!	گرد هر نقطه و هر نکته بر آی!
بحر هر چند که کان گهرست	صدف او ز گهر بیشترست
اصل، معنی‌ست، منه! تا دانی!	در عبارت چو فتد نقصانی
عیب اگر هست، کرم ورز (و بیبوش!	ورنه بیهوده چو حاسد مخروش!
چون تو از نظم معانی دوری	زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی	بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد	خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب	دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب،	سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی،	نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
به که از کجروی‌ات دم نزنیم	ور دو صد طعنه‌زنی هم نزنیم

ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

دامت آثارک، ای طرفه قلم! دام دل‌ها زدی از مسک، رقم

نور چشم است سواد رقمت	نقد عمرست نثار قدمت
وز صغیر تو در آفاق نفیر	مرغ جان راست صریر تو صغیر
خوی چکان قطره زنان می رانی	مرکب گرم عنان می رانی
حله از طره‌ی حوران بهشت	باقتی بر قد این حور سرشت
کرده از دولت جاوید طراز	این چه حور است درین حله‌ی ناز
قبله‌ی حاجت حاجت جویی	هر دو مصراع ز وی ابرویی
نظر لطف به عشاق فکن	چشمش از کحل بصیرت روشن
خال او مردمک چشم یقین	طره‌اش پرده کش شاهد دین
در فسون خوانی هر مرده، فصیح	لب او مژده‌ده باد مسیح
دیده‌ی عشق به رویش نگران	گوشش از حلقه‌ی اخلاص، گران
بیخود از زمزمه‌ی خلخالش	خرد گام‌زن از دنبالش
شاهد روضه‌ی علیین را،	یارب! این غیرت حورالعین را
بخش، توفیق قبول نظری!	از دل و دیده‌ی هر دیده‌وری
وز دم پاک، طرب‌زاینده!	از خط خوب، کن‌اش پاینده!
دارش از دست دو بی‌باک نگاه!	لیک در جلوه گه عزت و جاه
به سر دوک قلم بیهده‌ریس	اول آن خامه‌زن سهونویس
چشم داران حروف از وی کور	بر خط و شعر، وقوف از وی دور
فصل پیش نظرش وصل نمای	فصل و وصل کلماتش نه بجای
گه دو همخانه ز هم بگسسته	گه دو بیگانه به هم پیوسته

اورنگ پنجم " یوسف و زلیخا "

- ۱. آغاز سخن
- ۲. در حمد و ستایش
- ۳. در اثبات واجب الوجود
- ۴. در بیان فضیلت عشق
- ۵. در فضایل سخن
- ۶. آغاز داستان و تولد یوسف
- ۷. در صفت زیبایی زلیخا
- ۸. در خواب دیدن زلیخا، یوسف را
- ۹. بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران
- ۱۰. پرسیدن دایه از حال زلیخا
- ۱۱. خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم
- ۱۲. به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم
- ۱۳. آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا
- ۱۴. رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر
- ۱۵. فرستادن پدر، زلیخا را به مصر
- ۱۶. دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه
- ۱۷. به مصر درآمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی
- ۱۸. عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف
- ۱۹. آغاز حسد بردن برادران بر یوسف
- ۲۰. خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند
- ۲۱. درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند
- ۲۲. به صحرا بردن برادران یوسف را و به جاه افگندنش
- ۲۳. بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر
- ۲۴. دیدن زلیخا، یوسف را
- ۲۵. خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج
- ۲۶. خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را
- ۲۷. شرح دادن یوسف قصه‌ی محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

- ۲۸. تمنا کردن یوسف شبانی را
- ۲۹. مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی
- ۳۰. فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ
- ۳۱. عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را
- ۳۲. تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت
- ۳۳. وصف آرایش کردن زلیخا
- ۳۴. خانه هفتم
- ۳۵. رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا
- ۳۶. گواهی دادن طفل شیرخواره به بی گناهی یوسف
- ۳۷. زبان به طعنه‌ی زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن
- ۳۸. به زندان رفتن یوسف
- ۳۹. احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن
- ۴۰. بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا
- ۴۱. ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر
- ۴۲. التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید
- ۴۳. عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا
- ۴۴. وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی
- ۴۵. در خاتمه‌ی کتاب

آغاز سخن

گلی از روضه‌ی جاوید بنمای	الهی غنچه‌ی امید بگشای!
وزین گل عطربور کن دماغم!	بخندان از لب آن غنچه باغم!
به نعمت‌های خویشام کن شناسا!	درین محنت‌سرای بی مواسا
زبانم را ستایش پیشه گردان!	ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!
بر اقلیم سخن فیروزیام بخش!	ز تقویم خرد بهروزیام بخش!
ز گنج دل زبان را کن گهر سنج!	دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!	گشادی نافه‌ی طبع مرا ناف
ز عطر م نامه را عنبرفشان کن!	ز شعر م خامه را شکرزبان کن!
وز آن نامه بجز نامی نمانده‌ست	سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست
نمی‌یابم نوایی ز آن ترانه	درین خم‌خانه‌ی شیرین فسانه
تهی‌خم‌ها رها کردند و رفتند	حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
که باشد بر کف‌اش ز آن باده، جامی	نبینم پخته‌ی این بزم، خامی
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری!	بیا ساقی رها کن شرمساری!

در حمد و ستایش

ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست	به نام آنکه نامش حرز جان‌هاست
نم از سرچشمه‌ی انعام او یافت	زبان در کام، کام از نام او یافت
هزاران نکته‌ی باریک چون موی	خرد را زو نموده دم به دم روی
زمین را زیب انجم ده به مردم	فلک را انجمن‌افروز از انجم

مرتب‌ساز سقف چرخ دایر	فراز چار دیوار عناصر
قصب‌باف عروسان بهاری	قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت بلندی	به پستی‌افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح‌خوار	به طاعت‌گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران	رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری	کند خار و سمن را آبیاری
وجودش آن فروزان آفتاب است	که ذره ذره از وی نوریاب است
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد پی به پای وهم و ادراک،
فرود آییم یا بالا شتابیم	ز حکمش ذره‌ای بیرون نیاییم

در اثبات واجب الوجود

دلا تا کی درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاک‌بازی؟
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ	که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟	چو دونان جغد این ویرانه گشتی؟
بیشنان بال و پر ز آمیزش خاک	بپر تا کنگر ایوان افلاک!
ببین در رقص ارزق‌طیلسانان	ردای نور بر عالم‌فشانان
همه دور شباروزی گرفته	به مقصد راه فیروزی گرفته
یکی از غرب رو در شرق کرده	یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی، هنگامه‌ی روز	یکی را، شب شده هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سررشته‌ی دولت گسسته

چنان گرم‌اند در منزل بریدن	کزین جنبش ندانند آرمیدن
چه داند کس که چندین درچه کارند	همه تن رو شده، رو در که دارند
به هر دم تازه‌نقشی می‌نمایند	ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری؟	به هر یک روی «هذا ربی» آری؟
خلیل آسا در ملک یقین زن!	نوی «لا احب الا فلین» زن!
کم هر وهم، ترک هر شکی کن!	رخ «وجهت وجهی» بر یکی کن!
یکی دان و یکی بین و یکی گوی!	یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!
ز هر ذره بدو رویی و راهی‌ست	بر اثبات وجود او گواهی‌ست
بود نقش دل هر هوشمندی	که باید نقش‌ها را نقشبندی
به لوحی گر هزاران حرف پیداست	نیاید بی‌قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست	که آن را دست دانائی سرشته‌ست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی	ز حال خشت‌زن غافل نمائی
به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر	به صانع چه نه‌ای مشغول خاطر؟
چو دیدی کار، رو در کارگر دار!	قیاس کارگر از کار بردار!
دم آخر کز آن کس را گذر نیست	سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت!	وز او جو ختم کارت بر سعادت!

در بیان فضیلت عشق

تن بی‌درد دل جز آب و گل نیست	دل فارغ ز درد عشق، دل نیست
که باشد عالمی خوش، عالم عشق	ز عالم روی آور در غم عشق!
دل بی‌عشق در عالم مبادا!	غم عشق از دل کس کم مبادا!
جهان پر فتنه از غوغای عشق است	فلک سرگشته از سودای عشق است
غمش بر سینه نه! تا شاد باشی	اسیر عشق شو! کزاد باشی
ز ذکر او بلند آوازی یافت	ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
که او را در دو عالم نام بردی؟	اگر مجنون نه می زین جام خوردی،
ولی از عاشقی بیگانه رفتند	هزاران عاقل و فرزانه رفتند
نه در دست زمانه داستانی	نه نامی ماند از ایشان نی نشانی
که خلق از ذکر ایشان لب بیستند	بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند
حدیث بلبل و پروانه گویند	چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
همین عشقت دهد از خود رهایی	به گیتی گرچه صدکار، آزمایی
به راه عاشقی بودم سبک سیر	بحمد الله که تا بودم درین دیر
به تیغ عاشقی نافم بریده	چو دایه مشک من بی‌نافه دیده
ز خونخواری عشقم شیر داده‌ست	چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست	اگر چه موی من اکنون چو شیرست
دمد بر من دمامد این فسون عشق	به پیری و جوانی نیست چون عشق
سبک‌روچی کن و در عاشقی میر!	که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،
که باشد ز تو در عالم نشانی	بنه در عشقبازی داستانی!

بکش نقش ز کلک نکته‌زایت!	که چون از جا روی مانده به جایت»
چو از عشق این نوا آمد به گوشم	به استقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمانبری را	نهادم رسم نو، سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد	که نخلم میوه‌ی تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته‌رانی	که سوزد عقل، رخت نکته‌دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود	کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم	که بنوازد به احسنت آسمانم

در فضایل سخن

سخن دیباچه‌ی دیوان عشق است	سخن نوباوه‌ی بستان عشق است
خرد را کار و باری جز سخن نیست	جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد	قلم بر صحنه‌ی هستی رقم زد
چو شد قاف قلم ز آن کاف موجود	گشاد از چشمه‌اش فواره‌ی جود
جهان باشان که در بالا و پستند	ز جوشش‌های این فواره هستند
گهی لب را نشاط خنده آرد	گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان	وزو گریان شود لب‌های خندان
بدین می شغل‌گیری ساخت پیرم	به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را	بخندانم، بگریانم، جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو	به شیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد دولت لیلی و مجنون	کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

ز حسن یوسف و عشق زلیخا	چو طوطی طبع را سازم شکرخا
به احسن وجه از آن خواهم سخن راند	خدا از قصه‌ها چون «احسن» اش خواند
نباشد کذب را امکان مدخل	چو باشد شاهد آن وحی منزل
اگرچه گویی آن را راست مانند	نگردد خاطر از ناراست خرسند
جمالش از همه خوبان فزوده	ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
ز اول یوسف ثانی‌ش خوانند	ز خوبان هر که را ثانی ندانند
به عشق از جمله بود افزون زلیخا	نبود از عاشقان کس چون زلیخا
به شاهی و امیری عشق ورزید	ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
چو بازش تازه شد عهد جوانی،	پس از پیری و عجز و ناتوانی
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد	بجز راه وفای عشق نسپرد
بخواند زین «محبت نامه» حرفی	طمع دارم که گر ناگه شگرفی
نیارد بر سر من ماجرای	به دورادور اگر بیند خطایی
وگر اصلاح نتواند، ببوشد	به قدر وسع در اصلاح کوشد

آغاز داستان و تولد یوسف

زند هر کس به نوبت کوس هستی	درین نوبتگه صورت پرستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوری‌ست	حقیقت را به هر دوری ظهوری‌ست
بسا انوار، کن مستور ماندی	اگر عالم به یک دستور ماندی
نگیرد رونقی بازار انجم	گر از گردون نگردد نور خور گم
ز تاثیر بهاران گل نخندد	زمستان از چمن بار ار نبندد

چو «آدم» رخت ازین مهرا بگه بست	به جایش «شیث» در مهرا ب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز» ادریس»	درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی	به «نوح» افتاد دین را پاسبانی
به توفان فنا چون غرقه شد نوح	شد این در بر «خلیل الله» «مفتاح
چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق	موفق شد به آن انفاق،» اسحاق»
ازین هامون شد او راه عدم کوب	زد از کوه هدی گلبانگ،» یعقوب»
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد	ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را به کنعان محمل افکند	فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش	در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز «یوسف» یازده داشت	ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر	به رخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی	نمود از آسمان جان، هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست	قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحاق	ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب	ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم‌افزای کنعان	وز او رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تو بود بهره مادرش را	ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله	دمید ایام، زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی	ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش	صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت	به گلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد	لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه به مهرش شد چنان بند	که نگستی از او یک لحظه پیوند
به هر شب خفته چون جان در برش بود	به هر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت	ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت	به گه گه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان می خواست کن ماه دل افروز	به پیش چشم او باشد شب و روز
به خواهر گفت : «....»	...
ندارم طاقت دوری ز یوسف	خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
به خلوتگاه راز من فرستش!	به مهربان نیاز من فرستش!»
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید	ز فرمانش به صورت سر نیچید
ولیکن کرد با خود حيله‌ای ساز	که تا گیرد ز یعقوب‌اش به آن باز
به کف زاسحاق بودش یک کمر بند	...
کمر بندی که هر دستش که بستی	ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد	میان بندش نهانی ز آن کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش	که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته به یعقوب‌اش فرستاد	وز آن پس در میان آوازه در داد
که: «گشته‌ست آن کمر بند از میان گم»	گرفتی هر کسی را، ز آن توهم
به زیر جامه جست و جوی کردی	پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد	کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود	بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش	گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره به تزویر، آن بهانه	چو کرد آماده، بردش سوی خانه
به رویش چشم روشن، شاد بنشست	پس از یک‌چند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم	ز دیدارش نسیتی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت	ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش	به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت‌اندوز	به یوسف بود چشمش دیده‌افروز
بلی هر جا کز آن‌سان مه بتابد	اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کن چه حسن و دلبری بود	که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی	ازو کون و مکان پر روشنایی
نه مه، هیهات! روشن آفتابی	مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم؟ چه جای آفتاب است!	که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
مقدس نوری از قید چه و چون	سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام	پی روپوش کرده یوسف‌اش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت،	وگر کردش به جان جا، جای آن داشت
زلیخایی که در رشک حورعین بود	به مغرب پرده‌ی عصمت‌نشین بود،
ز خورشید رخس نادیده تابی	گرفتار خیالش شد به خوابی
چو بر دوران، غم عشق آورد زور	ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زیبایی زلیخا

چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج	که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس	همی زد کوس شاهی، نام تیموس
همه اسباب شاهی حاصل او	نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال‌مندی	ز پایش تخت را پایه‌ی بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند	ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام، زیبا دختری داشت	که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر، اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش	کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش	شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم	ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده	ز سرو جویباری آب برده
به فرقش موی، دام هوشمندان	ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه	نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او، دو نیمه نافه را دل	وز او در نافه کار مشک، مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای	فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن‌ساز	ز شمشاد سرافرازش رسن‌باز
فلک درس کمالش کرده تلقین	نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده	دو نون سرنگون از مشک سوده

نوشته کلک صنع اوستادش	به زیر آن دو نون، طرفه دو صادش
الفواری کشیده بینی از سیم	ز حد نون او تا حلقه‌ی میم
یکی ده کرده آشوب جهان را	فزوده بر الف، صفر دهان را
گشاده میم را عقده به دندان	شده سین‌اش عیان از لعل خندان
در او گل‌ها شکفته گونه گونه	ز بستان ارم رویش نمونه
چو زنگی بچگان در گل‌ستانی	بر او هر جانب از خالی نشانی
در او چاهی پر از آب حیات است	زنخدانش که میم بی‌زکات است
بود گرد آمده رشحی از آن چاه	به زیرش غبغب ار دانا برد راه
که هم چاه است و هم گرداب آنجا	قرار دل بود نایاب آنجا
به گردن آوردنش آهوان باج	بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
گل اندر جیب کرده پیرهن را	بر و دوشش زده طعنه سمن را
کف امیدشان نبسوده گستاخ	دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
عیار سیم، پیش آن، دغل بود	ز بازو گنج سیمش در بغل بود
دل پاکان عالم از دعا پر	پی تعویذ آن پاکیزه چون در
رگ جان ساخته تعویذ‌بندش	پری‌رویان به جان کرده پسندش
دو ساعد آستینش کرده پر سیم	ز تاراج سران تاج و دیهیم
نهاده مرهمی بهر دل ریش	کف‌اش راحت‌ده هر محنت‌اندیش
زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ها	به دست آورده ز انگشتان قلم‌ها
فزوده بر سر بدری، هلالی	دل از هر ناخنش بسته خیالی
ز زور پنجه، مه را کرده رنجه	به پنج انگشت، مه را برده پنجه
ز باریکی بر او از موی بیمی	میانش موی، بل کز موی نیمی

نیارستی کمر از موی بستن	کز آن مو بودی‌اش بیم گسستن
ز دست‌افشار زرین پس خمش شو!	بیا وین سیم دست‌افشار بشنو!
نداده در حریم آن حرمگاه	حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است	بنای حسن را سیمین ستون است
بنامیزد! بود گلدسته نور	ولی از چشم هر بی‌نور، مستور
صفای او نمود آینه را رو	درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آینه هم‌زانوی او شد	که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که هم‌زانو نشیند	رخ دولت در آن آینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست	چون او در لطف کس صاحب قدم نیست
ندانم از زر و زیور چه گویم	که خواهد بود قاصر هر چه گویم
پر از گوهر به تارک افسری داشت	که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعل‌اش که بود آویزه‌ی گوش	همی برد از دل و جان لطف آن، هوش
اگر بگسستی‌اش گوهر ز گردن	شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش در قفا بود	هزاران عقد گوهر را بها بود
نیارم بیش ازین از زر خیر داد	که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی از عشوه در مسندنشینی	به زیبا دیبه‌ی رومی و چینی
گهی در جلوه‌ی ایوان خرامی	ز زرکش حله‌ی مصری و شامی
به هر روز نوی کافکنده پرتو	نبوده بر تنش جز خلعتی نو
ندادی دست جز پیراهنش را	که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداری‌ش کردی	پری‌رویان پرستاری‌ش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده	به خدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته	نه یک بارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را	نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون نرگس سیراب خفتی	سحر چون غنچه‌ی خندان شکفتی
بدین سان خرم و دلشاد بودی	وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کهش از ایام بر گردن چه آید	وز این شب‌های آبستن چه زاید

در خواب دیدن زلیخا، یوسف را

شبی خوش همچو صبح زندگانی	نشاط‌افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان‌سرای پر نظاره	نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقه‌ی دم	در آن حلقه ره فریادشان گم
ستاده از دهل کوبی دهل کوب	هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی	فراش غفلت شب‌مردگان طی
زلیخا آن به لب‌ها شکر ناب	شده بر نرگش شیرین، شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل	تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته	به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت‌بین غنوده	ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگه‌اش از در جوانی	چه می‌گویم جوانی نی، که جانی
همایون پیکری از عالم نور	به باغ خلد کرده غارت حور
کشیده‌قامتی چون تازه‌شمشاد	به آزادی، غلام‌اش سرو آزاد

زلیخا چون به رویش دیده بگشاد	به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمای دید از حد بشر دور	ندیده از پری، نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل	اسیرش شد به یک دل نی، به صد دل
ز رویش آتشی در سینه افروخت	وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
بنامیزد! چه زیبا صورتی بود	که صورت کاست واندر معنی افزود
از آن معنی اگر آگاه بودی،	یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی خبردار
همه دربند پنداریم مانده	به صورتها گرفتاریم مانده

بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت	خروس صبحگاه آواز برداشت
سمن از آب شبنم روی خود شست	بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین	دلش را روی در مهرباب دوشین
نبود آن خواب خوش، بیهوشی ای بود	ز سودای شباش مدهوشی ای بود
کنیزان روی بر پایش نهادند	پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله‌ی سیراب بگشاد	خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان، مطلع خورشید و مه کرد	ز مطلع سرزده، هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی	چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک	گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش	به دامان صبوری پای بست اش

فرو می خورد چون غنچه به دل خون	نمی داد از درون یک شمه بیرون
دهانش با رفیقان در شکرخند	دلش چون نیشکر در صد گره، بند
زبانش با حریفان در فسانه	به دل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می داشت	ولی پیوسته دل با یار می داشت
دلی کز عشق در دام نهنگ است	ز جست و جوی کاماش، پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد	درویش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن، با یار گوید	وگر جوید مراد، از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد	که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان	شب آمد رازدار عشقبازان
چو شب شد روی در دیوار غم کرد	به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز ناله نغمه‌ی جانکاه برداشت	به زیر و بم فغان و آه برداشت
که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟	که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی	نشانی از مقام خود نگفتی
نمی دانم که نامت از که پرسم	کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟	وگر ماهی، تو را منزل کدام است؟
مبادا هیچ کس چون من گرفتار!	که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
کنون دارم من در خواب مانده	دلی از آتشت در تاب مانده
گلی بودم ز گلزار جوانی	تر و تازه چو آب زندگانی
به یک عشوه مرا بر باد دادی	هزارم خار در بستر نهادی»
همه شب تا سحرگه کارش این بود	شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت، دفع هر گمان را	بشست از گریه چشم خون فشان را

به بالین رونق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

پرسیدن دایه از حال زلیخا

خوش است از بخردان این نکته گفتن
که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت
به سینه تخم غم پوشیده می کاشت
ولی سر می زد آن هر دم ز جایی
همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می ریخت
به جای آب خون ناب می ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می کرد
به گردون دود آتش راه می کرد
بدانستی همه کز هیچ باغی
نروید لاله ای خالی ز داغی
کنیزان این نشانی ها چو دیدند
خط آشفته گی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کن را سبب چیست
قضاجنبان آن حال عجب کیست
همی بست از گمان هر کس خیالی
همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد
سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله، فسونگر دایه ای داشت
که از افسونگری سرمایه ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده
به هم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش
به یاد آورد خدمت های خویش اش

بگفت: «ای غنچه‌ی بستان شاهی!	به خاری از تو گلرویان مباحی!
دلت خرم لب‌ت پر خنده بادا!	ز فرت بخت ما فرخنده بادا!
چنین آشفته و در هم چرایی؟	چنین با درد و غم همدم چرایی؟
یقین دانم که زد ماهی تو را راه	بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
اگر بر آسمان باشد فرشته	ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنان‌اش	که آرم بر زمین از آسمان‌اش
وگر باشد پری در کوه و بیشه	عزایم خوانی‌ام کارست و پیشه
به تسخیرش عزیمت‌ها بخوانم	کنم در شیشه و پشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد	بزودی سازم از وی خاطرت شاد»
زلیخا چون بدید آن مهربانی	فسون پردازی و افسانه‌خوانی،
ندید از راست گفتن هیچ چاره	گرفت از گریه مه را در ستاره
که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست	در آن گنج، ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانه	که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم	ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی	که می‌داند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش	کند باری زبان شیرین ز نامش»
زبان بگشاد آنگه پیش دایه	ز هم‌رازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیداری‌اش داد	به بیهوشی خود هشیاری‌اش داد
چو دایه حرفی از تومار او خواند	ز چاره‌سازی‌اش حیران فروماند
بلی این حرف، نقش هر خیال است	که: نادانسته از جستن محال است!
نیارست از دلش چون بند بگشاد	به اصلاح‌اش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست	همیشه کار دیوان مکر و ریوست
به مردم صورت زیبا نمایند	که تا بر وی در سودا گشایند
زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا	که بنماید چنان شکل دلارا؟
تنی کز شور و شر باشد سرشته	معاذ الله کز او زاید فرشته»
دگر گفتا که: «این خوابیست ناراست	که کج با کج گراید، راست با راست»
دگر گفتا که: «هستی دانش‌اندیش	برون کن این محال از خاطر خویش!»
بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،	کی این بار گران دادی شکست‌ام؟
مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست	عنان اختیار از دست رفته‌ست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ	که بس محکمت‌ست از نقش در سنگ»
چو دایه دیدش اندر عشق، محکم	فرو بست از نصیحت گویی‌اش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت	پدر ز آن قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر	حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم

خوش آن دل‌کاندر او منزل کند عشق	ز کار عالم‌اش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد	که صبر و هوش را خرمن بسوزد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی	پس از سالی که شد بدرش هلالی،
هلال آسا شبی پشت خمیده	نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟	رساندی آفتابم را به زردی
به دست سرکشی دادی عنانم	کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نیاید هم که در خوابش بینم»	به بیداری نگرده همنشینم
رسیده جانش از اندوه بر لب	همی گفت این سخن تا پاسی از شب
نبود آن خواب، بل بیهوشی‌ای بود	ز ناگه زین خیالش خواب بریود
درآمد آرزوی جانش از در	هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد با رخ روشن‌تر از ماه	همان صورت کز اول زد بر او راه،
ز جا برجست و سر در پایش انداخت	نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،	زمین بوسید کای سرو گل اندام!
ز هر آلاچی دور آفریدت،	به آن صانع که از نور آفریدت
به پاسخ لعل شکر بار بگشای!	که بر جان من بیدل بیخشای!
که ای تو، وز کدامین خاندانی؟	بگو با این جمال و دلستانی
ز جنس آب و خاک عالم‌ام من	بگفتا: «از نژاد آدم‌ام من
اگر هستی درین گفتار صادق،	کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!
به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار!	حق مهر و وفای من نگه‌دار!
ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند»	مرا هم دل به دام توست در بند
ز لعل او شنید آن نکته‌دانی	زلیخا چون بدید آن مهربانی
جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست	سری مست از خیال خواب برخاست
به گردون دودش از اندوه برشد	به دل اندوه او انبوه‌تر شد
ز بند پند و قید مصلحت رست	زمان عقل بیرون رفت‌اش از دست
چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک	همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک
گهی بر یاد زلفش موی می‌کند	گهی از مهر رویش روی می‌کند
دواجو شد ز دانایان درگاه	پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،

به از زنجیر تدبیری ندیدند	به تدبیرش به هر راهی دویدند
که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر	بفرمودند بیجان ماری از زر
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج	به سیمین ساقش آن مار گهرسنج
ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت:	چو زرین‌مار زیر دامنش خفت
همان بندم ازین عالم پسندست	«مرا پای دل اندر عشق بندست
بدین بندم چرا سازد گران، پای؟	سبک‌دستی چرخ عمر فرسای
بدین تیغ جفا دل خستن‌ام چیست؟	به این بند گران پا بستن‌ام چیست؟
که در یک لحظه هوش از من رباید	به پای دلبری زنجیر باید
بدین زنجیر زر پایش بیندم	اگر یاری دهد بخت بلندم
بدو روشن شود روز سیاهم»	بینم روی او چندان که خواهم
گاهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد	گاهی در گریه گه در خنده می‌شد
بدین سان بود حالش تا به سالی	همی شد هر دم از حالی به حالی

به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم

به غم همراز و با محنت هم آغوش	زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش
فشاند از آتش دل، خاک بر سر	کشید از مقنعه موی معنبر
زمین را رشک گلزار ارم کرد	به سجده پشت سرو ناز خم کرد
به یار خویش کرد این قصه آغاز	شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز
پریشان کرده‌ای تو روزگارم	که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!
میان خلق رسوا گشته چون من!	مبادا کس به خون آغشته چون من!

دل مادر ز بد پیوندی ام تنگ	پدر را آید از فرزندى ام تنگ
زدی آتش به جان، چون من خسی را	نسوزد کس بدین سان بی کسی را»
به آن مقصود جان و دل خطابش	بدین سان بود، تا بریود خواب اش
جو چشمش مست گشت از ساغر خواب	به خوابش آمد آن غارتگر خواب
به شکلی خوب تر از هر چه گویم	ندانم بعد از آن دیگر چه گویم
به زاری دست در دامانش آویخت	به پایش از مزه خون جگر ریخت
که: «ای در محنت عشقت رمیده	قرارم از دل و خوابم ز دیده!
به پاکی کاینچنین پاک آفریدت	ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه را کوتاهی ای ده!	ز نام و شهر خویش آگاهی ای ده!»
بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،	عزیز مصرم و مصرم مقام است
به مصر از خاصگان شاه مصرم	عزیزی داد عز و جاه مصرم»
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت	تو گویی مرده ی صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش	به تن زور و به جان صبر و به دل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار	اگر چه خفت مجنون، خاست بیدار
کنیزان را ز هر سو داد آواز	که: «ای با من درین اندوه دمساز!
پدر را مژده ی دولت رسانید	دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز	روان شد آب رفته ی جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیم ام	که نبود از جنون من بعد، بیم ام»
پدر را چون رسید این مژده در گوش	به استقبال آن رفت از سرش هوش
به رسم عاشق اول ترک خود کرد	وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را	رهاند از بند زر آن سیمبر را

پرستاران به پایش سر نهادند	به زیر پاش تخت زر نهادند
پری رویان ز هر جا جمع گشتند	همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
به همزادان چو در مجلس نشستی	چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی	ز هر شهری سخن آغاز کردی
حدیث مصریان کردی سرانجام	که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای	درافتادی به سان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی	نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش	سخن از یار راندی وز دیارش

آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش	جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصه‌ی حسنش رسیدی	شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود	به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهر یاری	به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم	چو شاه ملک شام و کشور روم،
فزون از ده تن از ره در رسیدند	به درگاه جمالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت	یکی مهر سلیمانی در انگشت
زلیخا را ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟	که عشق مصریان ام پشت بشکست

ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل؟	به سوی مصریان ام می کشد دل
پدروارش به پیش خویش بنشانند	درین اندیشه بود او، که ش پدر خواند
ز بند غم، خط آزادی دل!	بگفت: «ای نور چشم و شادی دل!
به تخت شهریاری، تاجداران	به دارالملک گیتی، شهریاران
به سینه تخم سودای تو کارند	به دل داغ تمنای تو دارند
رسیده است اینک از هر یک رسولی	به سوی ما به امید قبولی
ببینم تا که می افتد قبولات	بگویم داستان هر رسولات
به بوی آشنائی گوش می بود	پدر می گفت و او خاموش می بود
ولی از مصریان دم بر نیاورد	ز شاهان قصه ها پی در پی آورد
نیامد هیچ قاصد خواستگارش	زلیخا دید کز مصر و دیارش
ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست	ز دیدار پدر نومید برخاست
ز دل خونابه می بارید و می گفت:	به نوک دیده مروارید می سفت
و گر می زاد کس شیرم نمی داد!	«مرا ای کاشکی مادر نمی زاد!
وزین بود و نبود من چه خیزد؟»	کی ام من، وز وجود من چه خیزد؟
درونی غنچه وار، از خون لبالب	به صد افغان و درد آن روز تا شب
به دست غصه بر سر خاک می ریخت	سرشک از دیده ی غمناک می ریخت
ز سودای عزیز مصر زاریش	پدر چون دید شوق و بیقراریش
اجازت داد، پر، از عذرخواهی	رسولان را به خلعت های شاهی
زبانم با عزیز مصر در بند	که هست از بهر این فرزانه فرزند
که باشد دست، دست پیش دستان	بود روشن بر دانش پرستان
ز پیشش باد در کف بازگشتند	رسولان ز آن تمنا درگذشتند

رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر

ز نومییدی فزودش داغ بر داغ	زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
بجز روز سیاه نامیدی	بود هر روز را رو در سفیدی
علاج خسته جانیش اندر آن دید	پدر چون بهر مصرش خسته جان دید
علاجش از عزیز مصر جوید	که دانایی به راه مصر پوید
به دانایی هزارش آفرین کرد	ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
به رفتن رای زد سوی عزیزش	بداد از تحفه ها صد گونه چیزش
تو را بوسیده خاک آستانه!	پیامش داد کای دور زمانه
عزیزی بر عزیزی بادت افزون!	به هر روز از نوازش های گردون
که مه را در جگر افکنده تابست	مرا در برج عصمت آفتابست
ندیده دیده ی خور سایه ی او	ز اوج ماه برتر پایه ی او
که ترسد بیندش چشم ستاره	کند پوشیده رخ مه را نظاره
بجز شانه کسی نبسوده مویش	جز آینه کسی کم دیده رویش
که گاهی افکند در پای او سر	نباشد غیر زلفش را میسر
که پیراهن به بدنامی دریده	جمال او ز گل دامن کشیده
که تا با او نگردد سایه همراه	نپوید در فروغ مهر یا ماه
که چشم عکس بر رویش نیفتد	گذر بر چشمه و جوی اش نیفتد
همه از شوق او خون دل آشام	سرافرازان ز حد روم تا شام
هوای مصر در سر دارد و بس	ولی وی در نیارد سر به هر کس
کلاه فخر بر اوج فلک سود	عزیز مصر چون این قصه بشنود

تواضع کرد و گفتا: «من که باشم	که در دل تخم این اندیشه باشم؟
ولی چون شه مرا برداشت از خاک	سزد گر بگذرانم سر ز افلاک»
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید	به سجده سر نهاد و خاک بوسید
که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی!	ز تو کشت کرم در تازه خیزی!
مراد وی قبول خاطر توست	خوش آن کس کو قبول خاطرت جست!
چون آن میوه خورای خوانت افتاد	به زودی پیش تو خواهد فرستاد»

فرستادن پدر، زلیخا را به مصر

چو از مصر آمد آن مرد خردمند	که از جان زلیخا بگسلد بند،
خبرهای خوش آورد از عزیزش	تهی از خویش و، پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز	همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد	خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالی ست	به گیتی در، ز خوابی یا خیالی ست
زلیخا را پدر چون شادمان یافت	به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی	هزاران لعبت رومی و روسی
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش	کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
کلاه لعل بر سر کج نهاده	گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل	چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
کمرهای مرصع بسته بر موی	به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکوشکل خوش اندام	به گاه پویه تند و وقت زین رام

ز گوی پیش چوگان، تیزدوتر	ز آب روی سبزه، نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه	برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور، در صحرا تک آور	چون آبی مرغ، رد دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم	گره بر خیزران افکنده در دم
بریده کوه را آسان چو هامون	ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان	سراسر پشته پشت و کوه کوهان
ز انواع نفایس صد شتروار	خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی	چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان	ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری	ز بان و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد	همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا	یکی دلکش عماری حجله اسا
مرصع سقف او چون چتر جمشید	زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او، درون او، همه پر	ز مسمار زر و آویزه‌ی در
فروشته در او زربفت دیبا	به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشانند	به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری	روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌بر
بدین دستور منزل می‌بریدند	به سوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود	که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن	غم هجران به سر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاه است	از آن تا صبح، چندن ساله راه است
به روز روشن و شب‌های تاریک	همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش	که راند پیش از ایشان محمل خویش
به سوی مصر جوید پیشتر راه	عزیز مصر را گرداند آگاه
که: آمد بر سر اینک دولت تیز	گر استقبال خواهی کرد، برخیز!
عزیز مصر چون آن مژده بشنید	جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند	همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق	شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران	همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی به طوق و تاج زرین	چو رسته نخل زر از خانه‌ی زین
کنیزانی همه هر هفت کرده	به هودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته‌پرداز	به رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده	نوای خرمی آغاز کرده
به مالش داده گوش عود را تاب	طرب را ساخته او تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده	به جان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جان را امان ده	بر آورده کمانچه نعره‌ی زه
بدین آیین رخ اندر ره نهادند	به ره داد نشاط و عیش دادند
عزیز مصر چون آن بارگه دید	چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخس خسروانه	به سوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند	به اقبال زمین‌بوسش رسیدند

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز آسیب هوا و محنت راه
به فردا عزم ره را نامزد کرد
وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه

عزیز مصر چون افگند سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار
به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن! که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همسایه بود یار وفا کیش
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
بر آورد از دل غم دیده آهی
که واویلا، عجب کاریم افتاد!
به سر نابه‌ره دیداریم افتاد!
نه آنست این که من در خواب دیدم
به جست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بی‌هوشی م بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم
ز بیهوشی به هوش آورد بازم
دریغا! بخت سستام سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان، بی‌حاصلی نیست
خدا را، این فلک، بر من ببخشای!
به روی من دری از مهر بگشای!
به رسوایی مدر پیراهنم را!
به دست کس میالا دامنم را!

که دارم پاس گنج خود به صد جهد	به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
مده بر گنج من دست، اژدها را!	مسوز از غم من بی دست و پا را!
همی مالید روی از درد بر خاک	همی نالید از جان و دل چاک
سروش غیب دادش ناگه آواز	در آمد مرغ بخشایش به پرواز
کزین مشکل تو را آسان شود کار	که ای بیچاره، روی از خاک بردار!
ولی مقصود او بی‌حاصلات نیست	عزیز مصر مقصود دل‌ات نیست
وز او خواهی به مقصودت رسیدن	ازو خواهی جمال دوست دیدن
کزو ماند سلامت قفل سیمت	مباد از صحبت وی هیچ بیم‌ات!
بود کار کلید موم معلوم!	کلیدش را بود دندان‌ه از موم!
به شکرانه سر خود بر زمین سود	زلیخا چون ز غیب این مزده بشنود
چو غنچه خوردن خون را میان بست	زبان از ناله و لب از فغان بست
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد	ز خون خوردن دمی بی‌غم نمی‌زد
که کی این عقده بگشاید ز کارش	به ره می‌بود چشم انتظارش

به مصر در آمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی

نشاند از خیمه مه را در عماری	عزیز آمد به فر شهریاری
به آیینی که می‌بایست، آراست	سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بپا شد سایه در زرین‌درختان	ز چتر زر به فرق نیک بختان
شتربانان حدی آغاز کردند	طرب‌سازان نواها ساز کردند
که رست از دیو هجران آن پریش	کنیزان زلیخا خرم و خوش

عزیز و اهل او هم شادمانه	که شد زین سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری	رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین سان چه داری؟	چنین بی صبر و بی سامان چه داری؟
نخست از من به خوابی دل ربودی	به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی	گه از فرزانیگی بندم گشادی
چه دانستم که وقت چاره سازی	ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی	فزون کردی بر آن درد غریبی
منه در ره دگر دام فریبام!	میفکن سنگ در جام شکیبام!
دهی وعده کزین پس کام یابی	وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده به غایت شادمانم	ولی گر بخت این باشد، چه دانم!
برآمد بانگ رهدانان به تعجیل	که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده	خروشان بر لب نیل ایستاده
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد	عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز مردم	در آن ره مرکبان را بر زمین سم
همه صفاها کشیده میل در میل	نثارافشان گذشتند از لب نیل
بدین آرایش شاهانه رفتند	به دولت سوی دولت خانه رفتند
سرایبی، بلکه در دنیا بهشتی	ز فرشش ماه، خشتی مهر، خشتی
به پای تخت زر مهدش رساندند	گهروارش به تخت زر نشانند
ولی جاننش ز داغ دل نرسته	از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند	میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ	به زیر کوه از بار دل تنگ

فشانندش به تارک گوهر انبوه
ولی بود آن بر او باران اندوه
در آن میدان که را باشد سر تاج
که صد سر می‌رود آنجا به تاراج؟

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

ز وصل دیگری کی کام گیرد؟	چو دل با دلبری آرام گیرد
همه اسباب حشمت بود حاصل	زلیخا را در آن فرخنده منزل
نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش	غلامی بود پیش رو، عزیزش
پرستاریش را بی صبر و آرام	پرستاران گل‌بوی گل‌اندام
پی خدمتگری ننشسته از پای	کنیزان دل آشوب دل آرای
ز شهوت پاک‌دامن، چون فرشته	سیه فامانی از عنبر سرشته
امینان حرم در کارسازی	مقیمان حریم پاکبازی
که یک‌سان باشد آنجا یار و اغیار	زلیخا با همه در صفه‌ی بار
درون پر خون و لب پر خنده بودی	بساط خرمی افکنده بودی
ولی دل جای دیگر در گرو داشت	به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
به معنی از همه خاطر گسسته	به صورت بود با مردم نشسته
میان دوستان کردارش این بود	ز وقت صبح تا شام کارش این بود
چو مه در پرده‌اش تنها نشست	چو شب بر چهره مشکین پرده بستی،
نشاندی تا سحر بر مسند ناز	خیال دوست را در خلوت راز
به عرض او رسانیدی غم خویش	به زانوی ادب بنشستی‌اش پیش
سرود بی‌خودی آغاز کردی	ز ناله چنگ محنت ساز کردی

بدو گفتی که: «ای مقصود جانم!	به مصر از خویشتن دادی نشان‌ام
عزیز مصر گفתי خویش را نام	عزیزی روزیت بادا! سرانجام!
به مصر امروز مهجور و غریب‌ام	ز اقبال وصال بی‌نصیب‌ام
به نومیدی کشید از عشق کارم	سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده	ز دامن گرد نومیدی فشانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت	یقین دانم که آخر خواه‌مات یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم	به سوی شش جهت چارست چشمم
تویی از هر دو عالم آرزویم	تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»
سحر کردی بدین گفتار شب را	نیستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز	بر آیین دگر دادی سخن ساز
چه گفתי؟ گفתי: «ای باد سحرخیز!	شمیم مشک در جیب سمن‌بیز،
به معشوقان بری پیغام عاشق	بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران «نوازش نامه» آری	کنی غم‌دیدگان را غم‌گساری
کس از من در جهان غم‌دیده‌تر نیست	ز داغ هجر ماتم‌دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دل‌داری‌ام کن!	غمم بسیار شد غم‌خواری‌ام کن!
به هر شهری خبر پرس از مه من!	به هر تختی نشان جو از شه من!
گذار افکن به هر باغ و بهاری!	قدم نه بر لب هر جویباری!
بود بر طرف جویی زین تک و پوی	به چشم آید تو را آن سرو دلجوی»
ز وقت صبح، تا خورشید تابان	به جولانگاه روز آمد شتابان
دلی پردرد، چشمی خون‌فشان داشت	به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید، شمع مجلس روز	زلیخا همچو حور مجلس‌افروز

پرستاران به پیشش صف کشیدند	رفیقان با جمالش آرمیدند
به آن صافی دلان پاک سینه	به جای آورد رسم و راه دینه
به هر روز و شبی این بود حالش	بدین آیین گذشتی ماه و سالش
به سر می برد از این سان روزگاری	به ره می داشت چشم انتظاری
بیا جامی! که همت بر گماریم	ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوارست	نظر بر شاهراه انتظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش	دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن برادران بر یوسف

دیر خامه ز استاد کهن زاد	درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون به خوبی سر برافروخت	دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
به سان مردم اش در دیده بنشست	ز فرزندان دیگر دیده بر بست
گرفتی با وی آن سان لطف ها پیش	که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرای اش	به سبزی و خوشی بهجت فزای اش
ستاده در مقام استقامت	فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح، هر برگش زبانی	بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!
به هر فرزند که ش دادی خداوند	از آن خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بردمیدی	که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی	به دستش ز آن عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بخت اش	عصا لایق نیامد ز آن درخت اش

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت	که: «ای بازوی سعيات با ظفر جفت!
دعا کن! تا کفیل کار و کشتام	برویاند عصایی از بهشتام
که از عهد جوانی تا به پیری	کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی	مرا بر هر برادر سرفرازی»
پدر روی تضرع در خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد	عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه‌ی ایام دیده	نه رنج اره‌ی دوران کشیده
قوی قوت، گران قیمت، سبک سنگ	نیالوده به زنگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهیست	ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه، قوی دست	ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
به خود بستند ز آن هر یک خیالی	نشانند از حسد در دل نهالی

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب	که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین	به خنده نوش نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند	به دل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد	چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
بدو گفت: «ای شکر شرمنده‌ی تو!	چه موجب داشت شکر خنده‌ی تو؟»
بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را	ز رخشنده کواکب یازده را
که یک سر داد تعظیمم بدادند	به سجده پیش رویم سر نهادند»
پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!	مگوی این خواب را زنهار! با کس!

مباد این خواب را اخوان بدانند،	به بیداری صد آزارت رسانند!
ز تو در دل هزاران غصه دارند	درین قصه کیات فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب	که بس روشن بود تعبیر این خواب»
پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر	به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
به یک تن گفت یوسف آن فسانه	نهاد آن را به اخوان در میانه
شنیدهستی که هر سر کز دو بگذشت	به اندک وقت ورد هر زبان گشت
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار	که: «سر خواهی سلامت، سر نگه‌دار!»
چو اخوان قصه‌ی یوسف شنیدند	ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که: «یارب چیست در خاطر پدر را	که نشناسد ز نفع خود ضرر را؟
به هر یک چند برافد دروغی	دهد ز آن گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی	شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما	برد مهر پدر فرزندی ما
پدر را ما خریداریم، نی او	پدر را ما هواداریم، نی او
اگر روزست، در صحرا شبانیم	وگر شب، خانه‌اش را پاسبانیم
بجز حیلت گری از وی چه دیده‌ست	که‌ش این سان بر سر ما برگزیده‌ست
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست	دوای او بجز آوارگی نیست»
به قصد چاره‌سازی عهد بستند	به عزم مشورت یک جا نشستند
یکی گفت: «او ز حسرت خون ما ریخت	به خون‌ریزی‌ش باید حيله انگیخت»
یکی گفت: «این به بیدینی‌ست راهی	که اندیشیم قتل بیگناهی
همان به که افکنیم‌اش از پدر دور	به هایل وادی‌ای محروم و مهجور
چو یک چند اندر آن آرام گیرد	به مرگ خویشان بی‌شک بمیرد»

دگر یک گفت: «قتل دیگرست این!	چه جای قتل؟ از آن هم بدترست این!
صواب آنست کاندرا دور و نزدیک	طلب داریم چاهی غور و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیم‌اش	به صد خواری در آن چاه افکنیم‌اش
بود کنجا نشیند کاروانی	برآساید در آن منزل زمانی
به چاه اندر کسی دلوی گذارد	به جای آب از آن چاهش برآرد
به فرزندی‌ش گیرد یا غلامی	کند در بردن وی تیزگامی»
ز غور چاه مکر خود نه آگاه	همه بی‌ریسمان رفتند در چاه
وز آن پس رو به کار خود نهادند	به فردا وعده‌ی آن کار دادند

درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند

حسدورزان یوسف بامدادان	به فکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش	چو گرگان نهان در صورت میش
به دیدار پدر احرام بستند	به زانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند	ز هر جایی سخن آغاز کردند
که: «از خانه ملالت خاست ما را	هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت، قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر، یوسف، آن نور دو دیده	ز کم‌سالی به صحرا کم رسیده
چه باشد که‌ش به ما همراه سازی	به همراهی‌ش ما را سرفرازی؟»
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان	گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا: «بردن او کی پسندم؟	کز آن گردد درون اندوه‌مندم
از آن ترسم کزو غافل نشینید	ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز	کهن گرگی بر او دندان کند تیز»
چو آن افسونگران آن را شنیدند	فسون دیگر از نو دردمیدند
که: «آخر ما نه ز آن سان سست راییم،	که هر ده تن به گرگی بس نیاییم»
چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش	ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد

به صحرا بردن برادران یوسف را و به جاه افگندنش

چو پا بر دامن صحرا نهادند	بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت، بارش فکندند	میان خاره و خارش فکندند
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ	از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی وز ایشان سخت رویی	ازو گرمی وز ایشان سردگویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند	ز رفتن، بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره	ز تاریکیش چشم عقل خیره
مدار نقطه‌ی اندوه دورش	برون از طاقت اندیشه، غورش
دگر بار از جفاشان داد برداشت	به نوعی ناله و فریاد برداشت
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد	دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند	دل ندهد که گویم آنچه کردند
کشیدند از بدن پیراهن او	چو گل از غنچه، عریان شد تن او
فروآویختند آنکه به چاهش	در آب انداختند از نیمه راهش
برون از آب، در چه بود سنگی	نشیمن ساخت آن را بی درنگی

شد از نور رخس آن چاه روشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش	عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده	سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود	که جدش را ز آتش مامنی بود
فرستادش به ابراهیم، رضوان	از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود	ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!	پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را	گروه ناصواب‌اندیشگان را
ز تو دل‌ریش‌تر پیشت رسانم	فکنده پیش‌سر، پیشت رسانم،
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود	ز رنج و محنت اخوان برآسود
به تسکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح‌الامین‌اش

بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر

سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه‌خرگاه	برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت‌بسته	به عزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور، آنجا فتادند	پی آسودگی محمل گشادند
به گرد چاه منزلگاه کردند	به قصد آب، رو در چاه کردند
نخست آمد سعادت‌مند مردی	به سوی آب حیوان رهنوردی

فرو آویخت دلو آب پیما	به تاریکی چاه آن خضر سیما
زالال رحمتی بر تشنگان ریز!	به یوسف گفت جبریل امین، خیز!
جهان را از سر نو ساز روشن!	ز رویت پرتوی بر عالم افکن!
چو آب چشمه و در دلو بنشست	روان، یوسف ز روی سنگ برجست
به قدر دلو و وزن آب، دانا	کشید آن دلو را مرد توانا
یقین چیزی بجز آب اندر آنست	بگفت امروز دلو ما گران است
ز جانش بانگ «یا بشری» برآمد	چو آن ماه جهان آرا برآمد
برآمد بس جهان افروز ماهی»	«بشارت! کز چنین تاریک چاهی
ولی از دیگران بنهفت او را	در آن صحرا گلی بشکفت او را
به یاران خودش پوشیده بسپرد	نهانی جانب منزلگه اش برد
اگر پنهان ندارد رنج یابد	بلی چون نیک بختی گنج یابد
ز حال او تفحص می نمودند	حسودان هم در آن نزدیک بودند
که تا خود چون شود انجام کارش	همی بردند دایم انتظارش
خبرجویان به گرد چاه گشتند	ز حال کاروان آگاه گشتند
برون نامد ز چاه الا صدایی	نهان، کردند یوسف را ندایی
که تا آرند یوسف را فراچنگ	به سوی کاروان کردند آهنگ
میان کاروان آمد پدیدار	پس از جهد تمام و جد بسیار
سر از طوق وفا تابنده است این	گرفتندش که: «ما را بنده است این
ره بگریختن گیرد به هر چند	به کار خدمت آمد سست پیوند
به هر قیمت که باشد می فروشیم»	در اصلاح اش ازین پس می نکوشیم
به اندک قیمتی ز ایشان خریدش	جوانمردی که از چه برکشیدش

به مالک بود مشهور آن جوانمرد	به فلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل بیستند	به قصد مصر در محمل نشستند
چو مالک را برون از دسترنجی	فروشد پا از آن سودا به گنجی
به بویش جان همی پرورد و می‌رفت	دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که: آمد مالک اینک از سفر باز	به عبرانی غلامی گشته دم‌ساز
بر اوج نیکویی تابنده‌ماهی	به ملک دلبری فرخنده‌شاهی
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار	که‌ش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم	ولی از لطف تو امیدواریم،
که ما را این زمان معذور داری	به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم	که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشویم	تن پاکیزه سوی شاه پویم»
عزیز مصر چون این نکته بشنید	به خدمتگاری شه بازگردید
به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت	به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران	به دارالملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر	همه زرکش قبا پوشیده در بر،
چو گل از گلشن خوبی بچینند	ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آرند یوسف را به بازار	کنندش عرض بر چشم خریدار،
کشند اینان بدین شکل و شمایل	به دعوی داری‌اش صف در مقابل
شود گر خود بود مهر جهان‌گرد	ازین آتش‌رخان بازار او سرد
به چارم روز موعده، یوسف خور	چو زد از ساحل نیل فلک سر

به سوی نیل حالی شد شتابان	به حکم مالک، آن خورشید تابان
چو سیمین سروی آمد بر لب نیل	قبای نیلگون بسته به تعجیل
ز پابوسش من آسودی، چه بودی؟	به جای نیل، من بودی، چه بودی؟
چو سروی از کنار نیل بر رست	چو گرد از روی و چرک از تن فروشت
به جلباب سمن، گل را بیاراست	ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
به چندین نقش‌های خوش منقش	کشید آنگه به بر دیبای زرکش
هوای مصر راز آن شد عنبرآمیز	فرو آویخت زلفین دلاویز
به قصد قصر شه مرکب براندند	بدان خوبی‌ش در هودج نشانند
که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی	نمود از قصر بیرون تختگاهی
پی دیدار یوسف آرمیده	به پیشش خیل خوبان صف کشیده
گرفته آفتاب عالم‌افروز	قضا را بود ابری تیره آن روز
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت	چو یوسف برج هودج را برداخت
که طالع گشته از نیلی سحاب است	گمان ناظران را، کفتاب است!
فغان برداشتند از هر کناره	ز حیرت کف‌زنان اهل نظاره
ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند	بتان مصر سردرپیش ماندند
سها را جز نمان بودن چه یارا؟	بلی، هر جا شود مهر آشکارا،

دیدن زلیخا، یوسف را

کز او تا یوسف آمد یک دو منزل	زلیخا بود ازین صورت، تهی دل
ز دل بیرون دهد اندوه خانه	به صحرا شد برون تا ز آن بهانه
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش	گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
دگرباره به خانه میل اش افتاد	چو در صحرا به خرمن سیل اش افتاد
گذر بر ساحت قصر شاه اش بود	اگر چه روی در منزلگه اش بود،
که گویی رستخیز از مصر برخاست!»!	چو دید آن انجمن گفت: «این چه غوغاست؟
بساط عرض عبرانی غلامی است	یکی گفت: «این پی فرخنده نامی است
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت	زلیخا دامن هودج برانداخت
ز فریادی که زد بی خود بیفتاد	برآمد از دلش بی خواست فریاد
به خلوت خانه‌ی خاص اش رساندند	روان، هودج کشان هودج براندند
ز حال بی خودی آمد به خود باز	چو شد منزلگه اش آن خلوت راز
چرا کردی فغان از جان پرسوز؟	ازو پرسید دایه کای دل افروز!
که گردد آفت من هر چه گویم	بگفت: «ای مهربان مادر، چه گویم؟
ز اهل مصر و وصف او شنیدی،	در آن مجمع غلامی را که دیدی
فدایش جان من! جانان من اوست	ز عالم قبله گاه جان من اوست
درین آوارگی بیچاره، او ساخت»	ز خان و مان مرا آواره، او ساخت
چو شمع از آتش او زار بگریست	چو دایه آتش او دید کز چیست
غم شب، رنج روز خود نهان دار!	بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!
ز ابر تیره خورشیدت بر آید	بود کز صبر، امیدت بر آید

خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج

شدندش مصریان یک‌سر خریدار	چو یوسف شد به خوبی گرم‌بازار
در آن بازار بیع او هوس داشت	به هر چیزی که هر کس دسترس داشت
تنبیده ریسمانی چند، می‌گفت:	شنیدم کز غمش زالی برآشت
که در سلک خریدارانش باشم!	«همی بس گرچه بس کاسد قماشم
«که می‌خواهد غلامی بی‌کم و کاست؟»	منادی بانگ می‌زد از چپ و راست:
به یک بدره زر سرخ‌اش خریدار	یکی شد ز آن میانه، اول کار
بیابی از درستی‌زر هزارش	از آن بدره که چون خواهی شمارش
به منزلگاه صد بدره رساندند	خریداران دیگر رخس راندند
به قدر وزن یوسف مشک اذفر	بر آن افزود دولت‌مند دیگر
به وزنش لعل ناب و در مکنون	بر آن دانای دیگر کرد افزون
ز انواع نفایس می‌فزودند	بدین قانون ترقی می‌نمودند
مضاعف ساخت آنها را به یک‌بار	زلیخا گشت ازین معنی خبردار
پس زانوی نومیدی نشستند	خریداران دیگر لب ببستند
برو بر مالک این قیمت بپیمای!»	عزیز مصر را گفت: «این نکورای!
ز مشک و گوهر و زر در خزینه	بگفتا: «آنچه من دارم دفینه
ادای آن تمام از من کی آید؟»	به یک نیمه بهایش برنیاید،
نه درجی، بلکه برچی پر ز اختر	زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
خراج مصر بودی، بلکه افزون	بهای هر گهر ز آن درج مکنون
بده! ای گوهر جانم فدایش!	بگفتا کاین گهرها در بهایش

عزیز آورد باز ازنو بهانه	که دارد میل او شاه زمانه
بگفتا: «رو سوی شاه جهاندار!	حق خدمتگزاری را به جای آر!
بگو بر دل جز این بندی ندارم	که پیش دیده، فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترام	که آید زیر فرمان، این غلام!
به برجم اختر تابنده باشد	مرا فرزند و شه را بنده باشد»
چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید	ز بذل التماسش سر نیچید
اجازت داد حالی تا خریدش	ز مهر دل به فرزندی گزیدش
به سوی خانه بردش خرم و شاد	زلیخا شد ز بند محنت آزاد
که: بودم خفته‌ای بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من	به آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاری‌ام کرد	زمانه ترک جان آزاری‌ام کرد
جمادی چند دادم جان خریدم	بنامیزد! عجب ارزان خریدم

خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا	فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست	به خدمتکاری یوسف میان بست
مذهب تاج‌ها، زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال، هر یک سیصد و شصت	مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی	به دوشش خلعتی از نو کشیدی
رخ آن آفتاب دلفریبان	نشد طالع دو روز از یک گریبان

هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی	چو تاج زر به فرقش بر نهادی
شدی همراز با پیراهن او	چو پیراهن کشیدی بر تن او
مداوای دل دیوانه کردی	مسلسل گیسویش چون شانه کردی
ز روز و رنج او بی‌تاب بودی،	شبانگه که‌ش خیال خواب بودی
نهادی مهد دیا و حریرش	بیفگندی فراش دلپذیرش
غبار خاطرش ز افسانه رفتی	فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
شدی با شمع، همدم در تب و تاب	چو بستی نرگسش را پرده‌ی خواب
چرانیدی به باغ حسن آن ماه	دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
گهی با غنچه‌اش دم‌ساز گشتی	گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی از گلستانش گل چریدی	گهی از لاله‌زارش لاله چیدی
رساندی شب چو گیسویش به پایان	بدین افسوس پشت دست خایان
نبود از کار او یک دم قرارش	به روزان و شبان این بود کارش
به خاتونی پرستاری‌ش کردی	غمش خوردی و غمخواری‌ش کردی
به جان در خدمت معشوق کوشد	بلی عاشق همیشه جان فروشد
به چشم از پای او آزار چیند	به مژگان از ره او خار چیند
بود کافتد قبول خاطر او	به جسم و جان نشیند حاضر او

شرح دادن یوسف قصه‌ی محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

چنین آرد فسانه در میانه	سخن‌پرداز این شیرین فسانه
زلیخا را عجب دردی و سوزی	که پیش از وصل یوسف بود روزی

شکیب از جان غم فرجام رفته	ز دل صبر و ز تن آرام رفته
نه در بیرون به کس خرسند گشتی	نه در خانه به کاری بند گشتی
درون می آمد و بیرون همی رفت	مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
که: «ای مه پایه ی خورشید سایه	بدو گفت آن بلنداقبال دایه
که جانث غرق دریای ملال است	نمی دانم که امروزت چه حال است
ز نو رنجی که داری از که داری؟»	بگو کین بیقراری از که داری؟
به کار خویش سرگردانم امروز	بگفتا: «من ز خود حیرانم امروز
ز جانم سر زده این ماتم از کیست»	غمی دارم، ندانم کین غم از چیست
شبا روزی قرین شد با زلیخا	چو یوسف همنشین شد با زلیخا
غم و اندوه پیشین باز می گفت	شبی پیش زلیخا راز می گفت
بسان ریسمان بر خویش پیچید	زلیخا چون حدیث چاه بشنید
که جانث در غم جانسوز بوده ست	فتاد اندر دلش کن روز بوده ست
به پیش او یقین شد آنچه پنداشت	حساب روز و مه چون نیک برداشت
که از دلها به دلها راه باشد	بلی داند دلی کگاه باشد
به قصد فصد سوی نیش میلی	شنیده ستم که روز کرد لیلی
به وادی رفت خون از دست مجنون	چو زد لیلی یکی نیش از پی خون
ز پندار وجود خود بپرهیز!	بیا جامی ز بود خود بپرهیز!
مصیقل کن رخ آینه ی خویش!	مصفا شو ز مهر و کینه ی خویش!
نماند سر جانان بر تو مستور	شود چشم دلت روشن بدان نور

تمنا کردن یوسف شبانی را

شبان لایق بود پیغمبری را	به حکم آنکه امت پروری را
همی زد سر تمنای شبانی	ز یوسف با هزاران کامرانی
به تحصیل تمنایش عنان تافت	زلیخا آن تمنا را چو دریافت
که کردند از برایش یک فلاخن	نخستین خواست ز استادان آن فن
چو گیسوی معنبر بافتندش	رسن همچون خور از زر تافتندش
که: گنجانم در او خود را چو مویی	زلیخا نیز می پخت آرزویی
ببوسم گاه گاهش ز آن سبب دست	چو نتوان بی سبب خود را در او بست
که یک مو بار خود بر وی ببندم؟	دگر می گفت: این را چون پسندم
رمه در کوه و در صحراچرانان	وز آن پس داد فرمان تا شبانان
چو گردون چر بره، بی مثل و مانند	جدا سازند نادر بره ای چند
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده	چو آهوی ختن سنبل چریده
ز ابریشم فزون در تازه رنگی	ز رهسان پشمشان چون موی زنگی
چو در برج حمل، خورشید تابان	میان آن رمه یوسف شتابان
سگ دنباله کش کرده، شبان را	زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
که دارندش نگاه از هر گزندگی	نگهبانان موکل ساخت چندی
نبود از دست بیرون اختیارش	بدین سان بود تا می خواست کارش
و گر می خواست شاه ملک جان بود	اگر می خواست در صحرا شبان بود
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد	ولی در ذات خود بود آن پری زاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

زلیخا بود یوسف را ندیده	به خوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی	نمی دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی	ز دیدن خواست طبع او بلندی
به آن آورد روی جست و جو را	که آرد در کنار آن آرزو را
بلی نظارگی کید سوی باغ	ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ،
نخست از روی گل دیدن شود مست	ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره	ولی می کرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان	ولی می بود ازو یوسف گریزان
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت	ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت	ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید	به چشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم	که با یارش نیفتد چشم بر چشم
زلیخا را چو این غم بر سر آمد	به اندک فرصتی از پا درآمد
بر آمد در خزان محنت و درد	گل سرخش به رنگ لاله ی زرد
به دل ز اندوه بودش بار انبوه	سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب، آبی که بودش	نشست از شمع رخ، تابی که بودش
نکردی شانۀ زلف عنبرین بوی	جز از پنجه که می کندی به آن موی
به سوی آینه کم روگشادی	مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز سرمه ز آن سیه چشمی نمی جست،	که اشک از نرگس او سرمه می شست

زبان سرزنش بگشاد بر خویش	زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
ز سودای غلام زرخریده!	که: ای کارت به رسوایی کشیده!
چرا با بنده‌ی خود عشق‌بازی؟	تو شاهی بر سریر سرفرازی
به وصل چون تویی سر در نیارد	عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد
رسانند از ملامت صد ملالات	زنان مصر اگر دانند حالت
نه ز آن‌سان در دل او داشت خانه،	همی گفت این، ولیکن آن یگانه
بدین افسانه دردش را فسون کرد	که‌ش از خاطر توانستی برون کرد
ز دیده اشک‌ریزان حال پرسید	زلیخا را چو دایه آنچنان دید
دلیم از عکس رخسار تو گلشن!	که: «ای چشمم به دیدار تو روشن!
نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است	دلت پر رنج و جانت پر ملال است
چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش؟	تو را آرام‌جان پیوسته در پیش،
اگر می‌سوختی، معذور بودی	در آن وقتی که از وی دور بودی،
به داغش شمع جان‌افروختن چیست؟	کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟
ز غم‌های جهان آزاد می‌باش!»!	به رویش خرم و دلشاد می‌باش!
سرشکش را دل از خون داد مایه	زلیخا چون شنید اینها ز دایه
به پیشش قصه‌ی مشکل فروریخت	ز ابر دیده خون دل فروریخت
نه‌ای چندان به سر کار، دانا	بگفت: «ای مهربان مادر! همانا
وز آن جان جهان حاصل چه دارم	نمی‌دانی که من بر دل چه دارم
ولی نبود به من هرگز نگاهش	ز من دوری نباشد هیچ گاه‌اش
دو چشم خود به پشت پای دوزد	چو رویم شمع خوبی بر فروزد
که پشت پاش به باشد ز رویم	بدین اندیشه آزارش نجویم،

چو بگشایم بدو چشم جهان بین	به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست	که از وی هر چه می آید خطا نیست
به رشکم ز آستین او که پیوست	به دستان یافته بر ساعدش، دست»
چو دایه این سخن بشنید، بگریست	که با حالی چنین، مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران، ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد	چنین وصلی دو صد بدبختی آرد
زلیخا با غمی با این درازی	چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت: «ای از تو صد یاری م بوده!	به هر کاری هواداری م بوده!
قدم از تارک من کن به سویش!	زبان من شو و از من بگوی اش!
که: ای سرکش نهال نازپرورد!	رخت را از لطافت ناز پرورد
عروس دهر تا در زادن افتاد	ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
کمال حسن تو حد بشر نیست	پری از خوبی تو بهره ور نیست
زلیخا گرچه زیبا دلربایی ست،	فتاده در کمندت مبتلایی ست
ز طفلی داغ، تو بر سینه دارد	ز سودایت غم دیرینه دارد
به ملک خود سه بارت دیده در خواب	وز آن عمری ست مانده در تب و تاب
کنون هم گشته زین سودا چو مویی	ندارد جز تو در دل آرزویی
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی	اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟»
چو یوسف این فسون از دایه بشنود	به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
به دایه گفت: کای دانا به هر راز!	مشو بهر فریب من فسون ساز!
زلیخا را غلام زر خریدم	بسا از وی عنایت ها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده ی اوست	دل و جانم وفا پرورده ی اوست

نیارم کردن او را حق‌گزاری	اگر عمری کنم نعمت شماری،
که سر پیچم ز فرمان خداوند	ولی گو: بر من این اندیشه میسند!
نهم در تنگنای معصیت پای	ز بدفرمای نفس معصیت زای،
امین‌خانه‌ی خویشم شمرده‌ست	به فرزندی عزیزم نام برده‌ست
خیانت چون کنم در خانه‌ی او؟	نی‌ام جز مرغ آب و دانه‌ی او
به دل دانایی از جبریل دارم	به سینه سر از اسراییل دارم
بود ز اسحاق‌ام استحقاق این کار	اگر هستم نبوت را سزاوار
که دارد از ره این قوم بازم	معاذ الله که کاری پیشه سازم
امید عصمت نفس هوسناک	که من دارم ز فضل ایزد پاک
ز گفت او چو زلف خود برآشفت	چو دایه با زلیخا این خبر گفت
به سر سایه فکند آن نازنین را	خرامان ساخت سرو راستین را
سرم خالی مبادا از هوایت!	بدو گفت: «ای سر من خاک پایت
سر مویی ز خویش‌ام آگهی نیست	ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
وگر تن، جان به لب آورده‌ی توست	اگر جان است غم‌پرورده‌ی توست
ز چشم خون‌فشان یک قطره خون است»	ز حال دل چه گویم خود که چون است
زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟	چو یوسف این سخن بشنید بگریست
که چشم خویش را در گریه بینم؟	مرا چشمی تو، چون خندان نشینم
شد از لب همچو چشم خود گهربار	چو یوسف دید از او اندوه بسیار
که نبود عشق کس بر من خجسته	بگفت: «از گریه ز آنم دل شکسته
به دزدی در جهان‌ام ساخت بدنام	چو زد عمه به راه مهر من گام
نهال کین من در جانشان کاشت	ز اخوانم پدر چون دوستر داشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند	به خاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم به دم خون در بر من	که تا عشقت چه آرد بر سر من»
زلیخا گفت کای چشم و چراغم!	فروغ تو ز مه داده فراغام
ز من کز جان فزون می دارمات دوست	گمان دشمنی بردن نه نیکوست
مرا از تیغ مهترت دل دو نیم است،	تو را از کین من چندین چه بیم است؟
بزن یک گام در همراهی من!	ببین جاوید دولت خواهی من!
جوابش داد یوسف کای خداوند!	منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم	به قدر بندگی فرمای، کارم!
خداوندی مجوی از بندهی خویش!	بدین لطفام مکن شرمندهی خویش!
کیام من تا تو را دمساز گردم؟	درین خوان با عزیز انباز گردم؟
مرا به گرکنی مشغول کاری	که در وی بگذرانم روزگاری
چو صبح ار صادقی در مهر رویم،	مزن دم جز به وفق آرزویم!
مرا چون آرزو خدمتگزاری است	خلاف آن نه رسم دوستداری است
دلی کو مبتلای دوست باشد	مراد او رضای دوست باشد
از آن یوسف همی داد این سخن ساز،	که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور	به خدمت خواست تا گردد از آن دور

فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ

چمن پیرای باغ این حکایت	چنین کرد از کهن پیران روایت
زلیخا داشت باغی و چه باغی!	کز آن بر دل ارم را بود داغی

به گردش ز آب و گل، سوری کشیده	گل سوری ز اطرافش دمیده
نشسته گل ز غنچه در عماری	به فرقش نارون در چترداری
قد رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را زو کار، بالا
بسان دایگان پستان انجیر	پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بر آن هر مرغک انجیرخواره	دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحنش نیمروزان	ز زنگاری مشبکها فروزان
به هم آمیخته خورشید و سایه	ز مشک و زر زمین را داده مایه
گل سرخش چو خوبان نازپرورد	به رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده	گره از طره‌ی سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش	زمین از سبزه‌ی تر پرنیان‌پوش
به هم بسته در آن نزهتگه حور	دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان‌شان چون دودیده فرقی اندک	به عینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن، زخم تراشی	نه از زخم تراش آن را خراشی
تصور کرده با خود هر که دیده	که بی‌بندست و پیوند، آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ	چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر	یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد	از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی	برای همچو یوسف نیک‌بختی
به ترک صحبتش گفتن رضا داد	به خدمت سوی آن باغش فرستاد
صد از زیبا کنیزان سمن‌بر	همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا	پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت: «ای سر من پیمالت	تمتع زین بتان کردم حلالتم»
کنیزان را وصیت کرد بسیار	که: «ای نوشین لبان، زنهار زنهار!
به جان در خدمت یوسف بکوشید!	اگر زهر آید از دستش، بنوشید!
ولی از هر که گردد بهره‌بردار	مرا باید کند اول خبردار
همی زد گویا چون ناشکیبی	به لوح آرزو نقش فریبی
که را افتد پسند وی از آن خیل	به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش	خورد بر از نهال دلربایش
چو یوسف را فراز تخت بنشانند	نثار جان و دل در پایش افشانند
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت	به تن راه دیار خویش برداشت

عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را

شبانگه کز سواد شعر گلریز	فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست	گرفت آن صیقلی آئینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در جلوه‌ی ناز	همه دستان‌نمای و عشوه‌پرداز
همه در پیش یوسف کشیدند	فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز	که کام خود کن از من شکر آمیز
یکی از غمزه سویش کرد اشارت	که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت،
مقامت می‌کنم چشم جهان‌بین	بیا بنشین به چشم مردم آیین!
یکی بنمود سر و پرنیان‌پوش	که این سرو امشبات بادا هم آغوش!
یکی در زلف مشکین حلقه افکند	که هستم بی سر و پا حلقه مانند
به روی من دری از وصل بگشای!	مکن چون حلقه‌ام بیرون در، جای!

بدین سان هر یکی ز آن لاله‌رویان	ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او به خوبی تازه‌باغی	وز آن مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یک‌سر مکر و دستان	به صورت بت، به سیرت بت‌پرستان
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست	که گردد راهشان در بندگی، راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت	پی نفی شک، اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان!	به چشم مردم عالم، عزیزان!
درین عزت ره خواری مپوید	بجز آیین دینداری مجوید
ازین عالم برون، ما را خدایی‌ست	که ره گم‌کردگان را رهنمایی‌ست
پرستش جز خدایی را روا نیست	که غیر او پرستش را سزا نیست
به سجده باید آن را سر نهادن	که داده سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر	که پا و سر بود پیشش برابر؟
بود معلوم کز سنگی چه خیزد	ز معبودی‌ش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه	به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند	سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین	دهان جمله شد ز آن شهید، شیرین
زلیخا جست وقت بامدادان	به یوسف راه، خرم‌طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف	پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و، بگسسته زنار	ز سبجه یافته سر رشته‌ی کار
زبان گویا به توحید خداوند	میان با عقد خدمت تازه‌پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای	دشوب و درام و درای!
به رخ سیمای دیگر داری امروز	جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟	در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت	ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ می داشت	دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد	نگه الا به پشت پا نمی کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن	به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت	به داغ ناامیدی سینه اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد	رخ اندر کلبه ی احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت

چو با آن کشته ی سودای یوسف	ز حد بگذشت استغنا ی یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند	به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت: «ای توان بخش تن من!	چراغ افروز جان روشن من!
گر از جان دم زخم پرورده ی توست	ور از تن، شیر رحمت خورده ی توست
چه باشد کز طریق مهربانی	به منزلگاه مقصودم رسانی؟
چه پیوندی نباشد جان و دل را،	چه خیزد از ملاقات آب و گل را؟»
جوابش داد دایه کای پریزاد!	که نید با تو از حور و پری یاد!
جمال دلریا دادت خداوند	که بریاید دل و دین خردمند
به کوه ار رخ نمایی آشکارا،	نهی عشق نهران در سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری،	درخت خشک را در جنبش آری!
بدین خوبی چنین درمانده چونی؟	چرا چندین کشی آخر زبونی؟
به رفتار آور این نخل رطب بار!	به راه لطفش آر، از لطف رفتار!

زلیخا گفت کای مادر چه گویم	که از یوسف چه می‌آید به رویم!
نسازد دیده هرگز سوی من باز	چسان جولان‌گری با وی کنم ساز؟
نه تنها آفتم زیبایی اوست	بلای من ز ناپروایای اوست
جوابش داد دیگر باره دایه	که: «ای حور از جمالت برده مایه!
مرا در خاطر افتاده‌ست کاری	کز آن کار تو را خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار	که سیم آری به اشتر، زر به خروار
بسازم چون ارم، دلکش بنایی	بگویم تا در او صورت گشایی،
به موضع موضع از طبعش هنر کوش	کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند	در آغوش خودت هر جا ببیند،
بجنبد در دلش مهر جمالت	شود از جان طلبکار وصال
ز هر سو چون بجنبد مهربانی	برآید کارها ز آن‌سان که دانی»
چو بشنید این حکایت را ز دایه	به هرچ از زر و سیم‌اش بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را	بدان سرمایه کرد آباد او را
چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،
به دست آورد استادی هنرکیش	به هر انگشت دستش صد هنر بیش
به رسم هندسی کار آزمایی	قوانین رصد را رهنمایی
چو از پرگار بودی خالی‌اش مشت	نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست	بر او آن کار بی‌مسطر شدی راست
به جستی بر شدی بر تاق اطلس	بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ،	ز خشت خام گشتی نرم‌تر، سنگ
به طراحی چو فکر آغاز کردی،	هزاران طرح زیبا ساز کردی

سبک، سنگ گران از جا پریدی	به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
زر اندوده‌سرایی کرد بنیاد	به حکم دایه زرین دست استاد،
چو هفت اورنگ بی مثل زمانه	در اندرهم، در آنجا هفت خانه
صقالت دیده و صافی و خوش‌رنگ	مرتب هر یک از لون دگر سنگ
که هر نقشی و رنگی بود از او گم	به هفتم خانه همچون چرخ هفتم
ز وحش و طیر، زیبا شکل‌ها ساخت	مرصع چل ستون از زر برافراخت
غزالی ناف او پر مشک اذفر	به پای هر ستونی ساخت از زر
به دم‌های مرصع در تیختر	ز طاوس‌های زرین صحن او پر
که مثلش چشم نادر بین ندیده	میان آن درختی سر کشیده
ز زر اغصانش، از پیروزه اوراق	ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز مرد بال، مرغی لعل منقار	به هر شاخش ز صنعت بود طیار
ندیده هرگز از باد خزان خم	بنامیزد! درختی سبز و خرم
مثال یوسف و نقش زلیخا	در آن خانه مصور ساخت هر جا
ز مهر جان و دل با هم معانق	به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز حسرت در دهانش آب گشتی	اگر نظارگی آنجا گذشتی
بر او تابنده هر جا ماه و مهری	همانا بود سقف آن سپهری
ز چاک یک گریبان بر زده سر	عجب ماهی و مهری! چون دو پیکر
چو در فصل بهاران تازه گلزار	نمودی در نظر هر روی دیوار
دو شاخ تازه گل پیچیده با هم	به هر گل گل زمینش بیش یا کم
دو گل با هم به مهد ناز خفته	ز فرشش بود هر جایی شکفته
تهی ز آن دو درام و درای	در آن خانه نبود القصه یک جای

چو شد خانه بدین صورت مهیا	به یوسف شد فزون شوق زلیخا
بلی عاشق چو بیند نقش جانان	شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد	اسیر داغ بی اندازه گردد
چو شد خانه تمام از سعی استاد	به تزیین اش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش	جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت	ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
هه بایستنی ها ساخت آنجا	بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس	نمی بایست اش الا یوسف و بس
بر آن شد تا که یوسف را بخواند	به صدر عزت و جاه اش نشاند
ز لعل جان فزایش کام گیرد	به زلف سرکشش آرام گیرد

وصف آرایش کردن زلیخا

ولی اول جمال خود بیاراست	وز آن میل دل یوسف به خود خواست
به زیورها نبودش احتیاجی	ولی افزود از آن خود را رواجی
ز غازه رنگ گل را تازگی داد	لطفات را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت	هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را	گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را	ز عنبر داد پشته ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ی ناز	سیه کاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابه جا خال	به جانان کرد عرض صورت حال

بر آن آتش دل و جانم سپندست	که رویت آتشی در من فکندهست
که شد مصر جمال، آباد از آن نیل	به مه خطی کشید از نیل چون میل
که میلی بود بهر چشم بدخواه	نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
فتاد آنجاش میل سرمه از دست	اگر مشاطه دید آن نرگس مست
کز آن دستان دلی آرد فراچنگ	به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
کز آن نقش‌اش به دست آید نگاری	به کف نقشی زد او را خرده کاری
به جانان ز اشک عنابی خبر داد	به فندق، گونه‌ی عناب تر داد
قران افکند مه را با ستاره	نمود از طرف عارض گوشواره
به حکم آن قران، گردد قرین‌اش	که تا آن دولت دنیا و دینش
لباس توبه تو پوشید در بر	چو غنچه با جمال تازه و تر
ز گل پر کرد دامان سمن را	مرتب ساخت بر تن پیرهن را
سمن در جیب و گل در آستین کرد	شعار شاخ گل از یاسمین کرد
بجز آبی تنک بر لاله و گل	ندیدی دیده گر کردی تامل
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام	عجب آبی در او از نقره‌ی خام
ز زر کرده دو ماهی را مطوق	ز دستینه دو ساعد دیده رونق
که حسنش گیرد از مه تا به ماهی	رخش می‌داد با ساعد گواهی
به زرکش دیبه‌ی چینی بیاراست	چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
فروزان تاج را بر خرمن مشک	نهاد از لعل سیراب و زر خشک
به صحن خانه طاووس خرامان	شد از گوهر مرصع جیب و دامان
خیال حسن خود با خود همی بست	خرامان می‌شد و آینه در دست
عیار نقد خود را یافت کامل	چو عکس روی خود دید از مقابل

پرستاران ز پیش و پس فرستاد	به جست و جوی یوسف کس فرستاد
عطارد حشمتی خورشید جاهی	درآمد ناگهان از در چو ماهی
جبین و طلعتی نور علی نور	وجودی از خواص آب و گل دور
ز شوقاش شعله گویی در نی افتاد	زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
چراغ دیده‌ی اهل بصیرت!	گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!
زمانی در سیاست باشم امروز	بیا تا حق شناسات باشم امروز
که تا باشد جهان، گویند از آن باز	کنم قانون احسانی کنون ساز
به اول خانه ز آن هفت‌اش درون برد	به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
به قفل آهنین کرد استوارش	ز زرین در چو داد آن دم گذارش
ز دل راز درون خود برون داد	چو شد در بسته، از لب مهر بگشاد
که: «ای همچون من ات صد شاه، بنده!	جوایش داد یوسف سرفکنده
به آزادی دلم را شاد گردان!	مرا از بند غم آزاد گردان!
پس این پرده تنها با تو باشم»	مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد	زلیخا این نفس را باد نشمرد
دل یوسف از آن اندوه بشکست	بر او قفل دگر محکم فروبست
نقاب از راز چندین ساله برداشت	دگر باره زلیخا ناله برداشت
به پایت می‌کشم سر، سرکشی چند؟	بگفت: «این خوشتر از جان! ناخوشی چند؟
متاع عقل و دین کردم فدایت	تهی کردم خزاین در بهایت
رهین طوق فرمانم تو باشی	به آن نیت که درمانم تو باشی
به هر ره برخلاف من شتابی»	نه آن کز طاعت من روی تابی
به عصیان زیستن طاعت‌وری نیست	بگفتا: «در گنه فرمان بری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند	بود در کارگاه بندگی، بند
بدان کارم شناسایی مبادا!	بر آن دست توانایی مبادا!»
در آن خانه سخن کوتاه کردند	به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد	دگرسان قصه‌هاش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون فسانه	همی بردش درون، خانه به خانه
به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند	به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
به شش خانه نشد کارش میسر	نیامد مهره‌اش بیرون ز شش در
به هفتم خانه کرد او را قدم چست	گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی	سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت برنیاید	به نومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه	از آن در سوی مقصد آوری راه

خانه هفتم

سخن پرداز این کاشانه‌ی راز	چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد	زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!	ز رحمت پا درین روشن حرم نه!
در آن خرم حرم کردش نشیمن	به زنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت، از اغیار خالی	ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته	امید آشنایان ز آن گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نی	گزند شحنه، آسیب عسس نی

دل عاشق سرود شوق پرداز	رخ معشوق در پیرایه‌ی ناز
طمع را آتش اندر جان فتاده	هوس را عرصه‌ی میدان گشاده
نهاده دست خود در دست جانان	زلیخا دیده و دل مست جانان
خرامان برد تا پای سریرش	به شیرین نکته‌ای دلپذیرش
به آب دیده گفت آن سر و قد را	به بالای سریر افکند خود را
به چشم لطف سوی من نظر کن!	که ای گلرخ به روی من نظر کن!
که چشم رحمت از رویم ببندی؟	مرا تا کی درین محنت پسندی
به یوسف شوق خود اظهار می کرد	بدین سان درد دل بسیار می کرد
ز بیم فتنه سر در پیش می داشت	ولی یوسف نظر با خویش می داشت
مصور دید با او صورت خویش	به فرش خانه سرکافکند در پیش
گرفته یکدگر را تنگ در بر	ز دیبا و حریر افکنده بستر
نظرگاه خود از جای دگر کرد	از آن صورت روان صرف نظر کرد
به هم جفت آن دو گلرخسار را دید	اگر در را اگر دیوار را دید
به سقف اندر تماشای همان کرد	رخ خود در خدای آسمان کرد
نظر بگشاد بر روی زلیخا	فزودش میل از آن سوی زلیخا
که تابد بر وی آن تابنده خورشید	زلیخا ز آن نظر شد تازه امید
ز چشم و دل به خونباری درآمد	به آه و ناله و زاری درآمد
به وصل خویش دردم را دوا کن!	که ای خودکام! کام من روا کن!
که باشد بر خداوندان خداوند!	به حق آن خدایی بر تو سوگند!
به این خوبی که در عارض نهادت!	به این حسن جهانگیری که دادت!
به سرو خوب رفتاری که داری!	به ابروی کمانداری که داری!

به آن مویی که می گویی میان‌اش!	به آن سری که می خوانی دهان‌اش!
به استیلای عشقت بر وجودم!	به استغنایت از بود و نبودم!
که بر حال من بیدل بیخشای!	ز کار مشکلم این عقده بگشای!
ز قحط هجر تو بس ناتوانم	بیخس از خوان وصلت قوت جان‌ام!»!
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد!	که نید با تو کس را از پری، یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ!	مزن بر شیشه‌ی معصومی‌ام سنگ!
مکن تر ز آب عصیان دامنم را!	مسوز از آتش شهوت تنم را!
به آن بیچون که چون‌ها صورت اوست!	برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست!
ز بحر جود او، گردون حبابی‌ست!	ز برق نور او، خورشید تابی‌ست!
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من!	بدین پاکیزگی افتاده‌ام من ،
که گر امروز دست از من بداری	مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
بزودی کامگاری بینی از من	هزاران حق‌گزاری بینی از من
مکن تعجیل در تحصیل مقصود!	بسا دیراکه خوشتر باشد از زود!
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب!	که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز	نیارم صبر کردن تا شب امروز
ندانم مانعت زین مصلحت چیست	که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست	عقاب ایزد و قهر عزیزست
عزیز این کج‌نهادی گر بداند	به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی	کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت! که چون روز قیامت	که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکاران نویسند،	مرا سر دفتر ایشان نویسند»

زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!	که چون روز طرب بنشیندم پیش،
دهم جامی که با جانش ستیزد	ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو می گویی: خدای من کریم است!	همیشه بر گنهکاران رحیم است!
مرا از گوهر و زر در خزینه	درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهات	که تا باشد ز ایزد عذرخواهات»
بگفت: «آن کس نیام کافتد پسندم	که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی	تو را فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش	به رشوت کی سزد آمرزگاریش؟
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد	در آمرزش کجا رشوت پذیرد؟»
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!	که هم تاجت میسر باد، هم تخت!
بهاغه، کج روی و حيله سازي ست	بهاغه، نی طریق راست بازی ست
معاذ الله که راه کج روم من!	ز تو این حيله دیگر نشنوم من
زبان در بند دیگر زین خرافات!	بجنب از جا که فی التاخير آفات
زلیخا چون به پایان برد این راز	تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت!	که بردی از سخن وقتم به غارت
مزن بر روی کارم دست رد را!	که خواهم کشتن از دست تو خود را
نیاری دست اگر در گردن من،	شود خون من ات حالی به گردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش	چو گل در خون کشم پیراهن خویش
عزیزم پیش تو چون کشته یابد	پی کشتن عنان سوی تو تا بد
بگفت این و کشید از زیر بستر	چو برگ بید، سبزارنگ خنجر
چو یوسف آن بدید از جای برجست	چو زرین یاره بگرفتش سر دست

ز یوسف چون بدید آن مهربانی	زلیخا ماه اوج دلستانی
به قصد صلح، طرح دیگر انداخت	ز دست خود روانی خنجر انداخت
ز ساعد طوق، وز ساقاش کمر کرد	لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت	به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
پی گوهر، صدف را مهر نشکست	ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
به زرکش پرده‌ای در کنج خانه	فتادش چشم ناگه در میانه
در آن پرده نشسته پردگی کیست؟»	سالاش کرد کن پرده پی چیست؟
به رسم بندگان اش می پرستم	بگفت: آن کس که تا من بنده هستم
سر طاعت نهاده پیش اویم	به هر ساعت فتاده پیش اویم
که تا نبود به سوی من نگاهش	درون پرده کردم جایگاهش
درین کارم که می بینی، نبیند	ز من آیین بی دینی نبیند
کز این دینار تقدم نیست یک دانگ	چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
وز این نازندگان در خاطر آزرم،	تو را آید به چشم از مردگان شرم،
ز قیوم توانا چون نترسم؟	من از بینای دانا چون نترسم؟
وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست	بگفت این، وز میان کار برخاست
گشاد از هر دری راه گریزش	چو گشت اندر دویدن گام، تیزش
پریدی قفل جایی، پره جایی	به هر در کمدی، بی در گشایی
کلیدی بود بهر فتح در مشتم	اشارت کردنش گویی به انگشت
به وی در آخرین درگاه پیوست	زلیخا چون بدید این، از عقب جست
ز سوی پشت، پیراهن دریده	پی باز آمدن دامن کشیدش
بسان غنچه، پیراهن دریده	برون رفت از کف آن غم رسیده

زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک
چو سایه، خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت
دریغ آن صید، کز دامم برون رفت
دریغ آن شهید، کز کامم برون رفت

رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه،
برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه، نیزش
چو در حالش عزیز آشفتهگی دید
در آن آشفتهگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش به سوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان، با خویشان گفت
که: «یوسف با عزیز احوال من گفت!»
به حکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره‌ی آن راز برداشت
که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست
به کار خویش بی‌اندیشگی کرد؟»
عزیزش داد رخصت کای پری روی!
که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!
بگفت: «این بنده‌ی عبری کز آغاز
به فرزندی شد از لطف سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد
به قصد خرمن نسرینم آمد
چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند،
من از خواب گران بیدار گشتم
ز حال بی‌خودی، هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من	گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد	به روی نیک‌بختی، در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم	برون نهاده پا، در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک	چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی	کند قول مرا، روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان	کنی یک چند محبوس‌اش به زندان
و یا خود در تن و اندام پاکش	نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را	که گردد عبرتی مر دیگران را»
عزیز از وی چو بشنید این سخن را	نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت	زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج	پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنات	ز حشمت ساختم عالی مکانات
زلیخا را هوادار تو کردم	کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند	صفا کیش و وفا گوش تو گشتند
به مال خویش دادم اختیارت	نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی	عفاک الله چه بد بود این که کردی؟
نمی‌شاید درین دیر پرآفات	جز احسان، اهل احسان را مکافات،
تو احسان دیدی و کفران نمودی	به کافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری رخت بستی	نمک خوردی، نمکدان را شکستی!»
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید	چو موی از گرمی آتش بیچید
بدو گفت: «ای عزیز این داوری چند؟	گناهی نی، بدین خواری م‌پسند!

دروغ او چراغ بی فروغ است	زلیخا هر چه می گوید دروغ است
که گردد کام من از وی میسر	مرا تا دیده، دارد در پی ام سر
به هر مکر و فسون خواند به خویش ام	گهی از پس درآید گه ز پیش ام
به خوان وصل او ننهادم چشم	ولی هر گز بر او نگشادهام چشم
نهم پای خیانت در حریمت؟	که باشم من که با خلق کریمت
گرفتم از همه، کنج فراغی	ز غربت داشتم بر سینه داغی
به رویم صد در اندیشه بگشاد	زلیخا قاصدی سویم فرستاد
به همراهی درین خلوتگه ام برد	به افسون های شیرین، از راهم برد
سکون عافیت برخاست از من	قضای حاجت خود خواست از من
به صد درماندگی اینجا رسیدم	گریزان رو به سوی در دویدم
درید از سوی پس پیراهنم را	گرفت اینک! قفای دامنم را
برون زین کار بازاری نبوده ست	مرا با وی جز این کاری نبوده ست
بکن بسم الله! اینک! هر چه خواهی!»	گرت نبود قبول این بی گناهی
به پاکی یاد کرد اول خدا را	زلیخا چون شنید این ماجرا را
به فرق شاه مصر و تاج و افسر	وز آن پس خورد سوگندان دیگر
که دولت ساخت از خاصان شاهش	به اقبال عزیز و عز و جاهش
گواه بی گواهان چیست؟ سو گند!	بلی چون افتد اندر دعوی و بند
دروغ اندیشی سو گند خواره	کند سو گند بسیار، آشکاره
که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت»	پس از سو گند، آب از دیدگان ریخت
بساط راست بینی در نور دید	عزیز آن گریه و سو گند چون دید
زند بر جان یوسف زخمه، چون عود	به سرهنگی اشارت کرد تا زود

به زخم غم رگ جاننش خراشد
ز لوحش آیت رحمت تراشد
به زندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکار آن سر پنهان

گواهی دادن طفل شیرخواره به بی گناهی یوسف

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
به محنت گاه زندان کرد آهنگ،
به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی!
تو را باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش توست ممتاز
که داند جز تو کردن کشف این راز؟
ز نور صدق چون دادی فروغام،
منه تهمت به گفتار دروغام!
گواهی بگذران بر دعوی من!
که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش،
در آن مجمع زنی خویش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز تومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز، آهسته تر باش!
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!
سزاوار عقوبت نیست یوسف
به لطف و مرحمت اولی ست یوسف
عزیز از گفتن کودکی عجب ماند
سخن با او به قانون ادب راند
که: «ای ناشسته لب ز آرایش شیر!
خدایات کرده تلقین حسن تقدیر!
بگو روشن که این آتش که افروخت؟
کز آنم پرده‌ی عز و شرف سوخت
بگفتا: «من نیام نام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز

برو در حال یوسف کن نظاره!	که پیراهن چسان اش گشته پاره
گر از پیش است بر پیراهنش چاک	زلیخا را بود دامن از آن پاک
ور از پس چاک شد پیراهن او	بود پاک از خیانت دامن او»
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد	روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را	ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده‌ست	بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
زه راه ننگ و نام خویش، گشتی	طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی به خود این ناپسندی	وز آن پس جرم خود بر وی فگندی
برو زین پس به استغفار بنشین!	ز خجالت روی در دیوار بنشین!
به گریه گرم کن هنگامه‌ی خویش!	بشو زین حرف ناخوش نامه‌ی خویش!
تو ای یوسف! زبان زین راز دربند!	به هر کس گفتن این راز مپسند!
همین بس در سخن چالاکی تو	که روشن گشت بر ما پاکی تو»
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه	به خوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است، اما نه چندین!	نکو خویی خوش است، اما نه چندین!
مکن در کار زن چندان صبوری	که افتد رخنه در سد غیوری

زبان به طعنه‌ی زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد	وز این غوغا بلند، آوازه گردد
ملامت‌های عشق از هر کرانه	بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز	شود ز آن تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز	جهانی شد به طعن‌اش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند	ملامت را حواله‌تگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند	زبان سرزنش بر وی گشادند
که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی	دلش مقتون عبرانی غلامی
عجب تر کن غلام از وی نفورست	ز دمسازی و همراهی‌ش دورست
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی	نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار	زند این از مزه بر دیده مسمار
همانا پیش چشم او نکو نیست	از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشست،	ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟
زلیخا چون شنید این داستان را	فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند	زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی، بزم گاه خسروانه	هزارش ناز و نعمت در میانه
بلورین جام‌ها لبریز کرده	به ماء الورد عطرآمیز کرده
در او از خوردنی‌ها هر چه خواهی	ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام	ز لب شکر ز دندان مغز بادام
روان هر سو کنیزان و غلامان	به خدمت همچو طاووسان خرامان
پری‌رویان مصری حلقه بسته	به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند	ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان	زلیخا شکر‌گویای مدح‌خوانان
نهاد از طبع حیل‌ساز پر فن	ترنج و گزلیکی بر دست هر تن
به یک کف گزلیکی در کار خود تیز	به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز

بدیشان گفت پس کای نازنینان!	به بزم نیکویی بالانشینان!
چرا دارید ازین سان تلخ کامم	به طعن عشق عبرانی غلامم؟
اجازت گر بود آرم برون‌اش	بدین اندیشه کردم رهنمون‌اش
همه گفتند کز هر گفت و گویی	بجز وی نیست ما را آرزویی
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست	پی صفرایان داروی صفراست
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید	نمی‌برد کسی تا او نیاید!
زلیخا دایه را سوی‌اش فرستاد	که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد»!
به قول دایه، یوسف درنیامد	چو گل ز افسون او خوش برنیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد	در آن کاشانه همزانوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده!	تمنای دل محنت رسیده!
ز خود کردی نخست امیدوارم	به نومییدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو	شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آن که در چشم تو خوارم	به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری	ز خاتونان مصرم شرمساری!
شد از انفاس آن افسونگر گرم	دل یوسف به بیرون آمدن نرم
ز خلوت خانه، آن گنج نهفته	برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کن گلزار دیدند	ز گلزارش گل دیدار چیدند،
به یک دیدار کار از دستشان رفت	زمام اختیار از دستشان رفت
چو هر یک را در آن دیدار دیدن	تمنا شد ترنج خود بریدن،
ندانسته ترنج از دست خود باز	ز دست خود بریدن کرد آغاز
چو دیدندش که جز والا گهر نیست	بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!

کز او یام سرزنش‌ها را نشانه	زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه
همه از عشق این نازک بدن بود	ملامت کز شما بر جان من بود
به وصل خویشتن من خواندم او را	مراد جان و تن من خواندم او را
امید روزگارم بر نیاورد	ولی او سر به کارم در نیاورد
ازین پس کنج زندان سازمش جای	اگر نهد به کام من دگر پای
گذارد عمر در محنت‌گزاری»	رسد کارش در آن زندان به خواری
ز تیغ مهر او کف‌ها بریدید	بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید
بدارید از ملامت کردنم دست!	اگر در عشق وی معذوری‌ام هست،
درین کارم مددکاری نمایید!»	چو یاران از در یاری در آید!
نوای معذرت آغاز کردند	همه چنگ محبت ساز کردند
بر آن اقلیم، حکم او روان است	که: «یوسف خسرو اقلیم جان است
جمالش حجت معذوری توست	غمش گر مایه‌ی رنجوری توست
وز این نامهربانی شرم بادش!»	دل سنگین به مهرت نرم بادش!
سخن را در نصیحت داد دادند	وز آن پس رو سوی یوسف نهادند
دریده پیرهن در نیکنمی!	بدو گفتند کای عمر گرامی!
همی کش گه گهی دامن بر این خاک!	زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!
ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!	به دفع حاجتش حجت رها کن!
به خواری دوست را از سرکشد پوست	حذر کن! ز آنکه چون مضطر شود دوست
نهد مادر به زیر پای، فرزند	چو از لب بگذرد سیل خطرمند
به روی او در مقصود بگشای!	خدا را، بر وجود خود ببخشای!
که چندانش نمی‌بینی جمالی!!!	وگر باشد تو را از وی ملالی

چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش!!	نهانی همدم و همراز ما باش!!
که ما هر یک به خوبی بی نظیریم	سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لب‌های شکرخا	ز خجالت لب فروبندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم،	زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!
چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان	پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد، نیز	نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان	بگردانید روی از روی ایشان
به حق برداشت کف بهر مناجات	که: «ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده‌ی عصمت‌نشینان!	انیس خلوت عزلت‌گزینان!
عجب در مانده‌ام در کار اینان	مرا زندان به از دیدار اینان
به، ار صد سال در زندان نشینم،	که یک دم طلعت اینان بینم!»
چو زندان خواست یوسف از خداوند	دعای او به زندان ساخت‌اش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت‌خواه	سوی زندان قضا نمودی‌اش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان	دلی فارغ ز محنت‌های زندان

به زندان رفتن یوسف

چو از دستان آن بیریده‌دستان	همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش	بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،
همه خفاش آن خورشید گشتند	ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبارانگیز کردند	به زندان کردن او تیز کردند

ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب	زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
شدم رسوای خاص و عام در مصر	که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر
که من بر وی از جانام گشته عاشق	درین قولاند مرد و زن موافق
سوی زندان فرستم این جوان را	در آن فکرم که دفع این گمان را
بگردانم منادی در منادی	به هر کوی‌اش به عجز و نامرادی
که انبازی کند با خواجه‌ی خویش	که این باشد سزای آن بداندیش
از آن ناخوش گمان یک‌سو نشینند»	چو مردم قهر من با او ببینند
ز استصواب آن طبعش، بخندید	عزیز اندیشه‌ی او را پسندید
درین معنی بسی اندیشه کردم	بگفتا: «من تفکر پیشه کردم
نیامد در دلم به ز آنچه گفתי	نچیدم گوهری به ز آنکه سفتی
ز راه خویشتن بنشان غبارش!»	به دست توست اکنون اختیارش
سوی یوسف عنان کید پیچید	زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
به اوج کبریا نامت بر آرم	که: «گر کامم دهی کامت بر آرم
پی زجر تو زندان ایستاده	وگر نه صد در محنت گشاده
از آن بهتر که در زندان نشینی!»	به رویم خرم و خندان نشینی
بداد آن‌سان که می‌دانی! جوابش	زبان بگشاد یوسف در خطابش
به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت	زلیخا از جواب او بر آشت
خشن پشمینه‌اش در بر فکندند	که زرین افسرش از سر فکندند
به گردن طوق تسلیمش نهادند	ز آهن بند بر سیمش نهادند
به هر کویی ز مصر آن خر براندند	بسان عیسی‌اش بر خر نشانند
که: «هر سرکش غلام شوخ‌دیده	منادی‌زن منادی بر کشیده

که گیرد شیوهی بی‌حرمتی پیش	نهد پا در فراش خواجهی خویش،
بود لایق که همچون ناپسندان	بدین خواری برندش سوی زندان»
چو در زندان گرفت از جنبش آرام	به زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنت‌اش میسند بر دل!	ز گردن غل، ز پایش بند بگسل!
یکی خانه برای او جدا کن!	جدا از دیگران، آنجاش جا کن!
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان که‌ش بود عادت	در آن منزل به مهراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست	به شکر آن که از کید زنان رست

احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن

ز مادر هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید
به خارستان رود، گلزار گردد	گل از وی نافه‌ی تاتار گردد
به زندان گر درآید، خرم و شاد	کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند درد و رنج آزاد گشتند
اگر زندانی‌ای بیمار گشتی	اسیر محنت تیمار گشتی،
کمر بستی پی بیمارداریش	خلاصی دادی از تیمار و خواری‌ش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ	سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ	ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ،
ز زرداران کلید زر گرفتی	ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی	به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب	به خشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم	ز خلوتگاه قربش مانده محروم،
به زندان همدمش بودند و همراز	در آن ماتمکده با وی هم آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی	کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده، خواب از نجاتش	یکی را مخبر، از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود	وز آن بر جانشان بار گران بود
به یوسف خواب های خود بگفتند	جواب خواب های خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند	یکی را بر در شه بار دادند
جوان مردی که سوی شاه می رفت	به مسندگاه عز و جاه می رفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد	به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی	به پیشش فرصت گفتار یابی،
مرا در مجلسش یادآوری زود	کز آن یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی	ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنین اش بی گنه میسند رنجور!	که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه	می از قرابه ی قرب شهنشاه،
چنان رفت آن وصیت از خیالش	که بر خاطر نیامد چند سال اش!
بسا قفلا که ناپیدا کلیدست	بر او راه گشایش ناپدیدست
ز نا گه، دست صنعی در میان نه	به فتح اش هیچ صانع را گمان نه،
پدید آید ز غیب او را گشادی	ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند	برید از رشته ی تدبیر، پیوند

ز پندار خودی و بخردی رست	گرفتاش فیض فضل ایزدی، دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	به خوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه	به خوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر	پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند	بسان سبزه آن را پاک خوردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه	که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک	بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست	ز هر بیداردل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است	فراهم کرده‌ی وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد	بجز اعراض تدبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرده برداشت
که: «در زندان همایونفر جوانی‌ست	که در حل دقایق خرده‌دانی‌ست
اگر گویی بر او بگشایم این راز	وز او تعبیر خوابت آورم باز»
بگفتا: «اذن خواهی چیست از من؟	چه بهتر کور را، از چشم روشن؟»
روان شد جانب زندان جوان مرد	به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال‌اند	به اوصاف خودش و صاف حال‌اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه	بود از خوبی سالات خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر	بود از سال تنگات قصه آور
نخستین سال‌های هفت گانه	بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید	وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمت‌های پیشین خورده گردد	ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی	نروید از زمین شاخ گیایی
ز عشرت مالداران دست دارند	ز تنگی تنگ‌دستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران	که گوید آدمی نان! و دهد جان»
جوان مرد این سخن بشنید و برگشت	حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت	دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
بگفتا: «خیز و یوسف را بیاور!	کز او به گرددم این نکته باور
سخن کز دوست آری، شکرست آن	ولی گر خود بگوید خوشترست آن»
دگر باره به زندان شد روانه	ببرد این مژده سوی آن یگانه
که: «ای سرو ریاض قدس، بخرام!	سوی بستان سرای شاه نه گام!»
بگفتا: «من چه آیم سوی شاهی	که چون من بی کسی را، بی گناهی
به زندان سال‌ها محبوس کرده‌ست	ز آثار کرم مایوس کرده‌ست؟
اگر خواهد که من بیرون نهم پای	ازین غمخانه، گو: اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند	ز حیرت در رخم کف‌ها بریدند،
به یک جا چون ثریا با هم آیند	نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود، از من چه دیدند؟	چرا رختم سوی زندان کشیدند؟
بود کاین سر شود بر شاه، روشن	که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه، گناه‌اندیشگی نیست	در اندیشه، خیانت‌پیشگی نیست»
جوان مرد این سخن چون گفت با شاه	زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یک‌سر جمع گشتند	همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع	زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید،	که بر وی تیغ بدنامی کشیدید؟!

چرا ره سوی زندان‌اش نمودید؟	ز رویش در بهار و باغ بودید،
کی از دانا سزد بر گردنش گل؟	بتی کزار باشد بر تنش گل،
به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟	گلی که‌ش نیست تاب باد شبگیر
به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت!	زنان گفتند کای شاه جوان‌بخت!
بجز عز و شرفناکی ندیدیم	ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
که بود از تهمت، آن جان جهان، پاک	نباشد در صدف گوهر چنان پاک
زبان از کذب و جان از کید، رسته	زلیخا نیز بود آنجا نشسته
ریاضت‌های عشقش، پاک کرده	ز دستان‌های پنهان زیر پرده،
چو صبح راستین، از صدق دم زد	فروغ راستی‌ش از جان علم زد
منم در عشق او گم کرده راهی	بگفتا: «نیست یوسف را گناهی
در آن غم‌ها از غم‌های من افتاد	به زندان از ستم‌های من افتاد
کنون واجب بود او را تلافی	جفایی کو رسید او را ز جافی
به صد چندان بود یوسف سزاوار»	هر احسان کید از شاه نکوکار
چو گل بشکفت و چون غنچه بخنید	چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید
بدان خرم سرا بستان‌اش آرند	اشارت کرد کز زندان‌اش آرند
مقام شه نشاید جز سر تخت	به ملک جان بود شاه نکوبخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا

که بی‌تلخی نباشد عیش، شیرین	درین دیر کهن رسمی‌ست دیرین
طلوع صبح کردش کارسازی	شب یوسف چو بگذشت از درازی

خطاب آمد به نزدیکان درگاه	بی تعظیم و اکرام وی از شاه
به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ	کز ایوان شه خورشیداورنگ
تجمل‌های خود را عرضه دادند	دو رویه تا به زندان ایستادند
به خلعت‌های خاص خسروانه	چو یوسف شد سوی خسرو روانه
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق	فراز مرکبی از پای تا فرق
فرود آمد ز رخس تیز رفتار	چو آمد بارگاه شه پدیدار
به استقبال او چون بخت بشتافت	ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
به پرسش‌های خوش با وی سخن‌راند	به پهلوی خودش بر تخت بنشانند
در آمد لعل نوشینش به تقدیر	نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
بیرسیدش ز هر کاری و حالی	وز آن پس کردش از هر جا سالی
چنانک آمد از آن گفتن شگفت‌اش	جواب دلکش و مطبوع گفت‌اش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،	در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،
غم خلق جهان خوردن توانیم؟»	چسان تدبیر آن کردن توانیم؟
که ابر و نم نیفتد در تراخی	بگفتا: «باید ایام فراخی
که نبود خلق را جز کشت، کاری	منادی کردن اندر هر دیاری
نهندش همچنان از بهر توشه	چو از دانه شود آگنده خوشه
نیارد روزگار قحط و تنگی	چو باشد خوشه در خانه، درنگی
به قدر حاجت خود ز آن ذخیره	برد هر کس برای عیش تیره
که از دانش بود با وی دلیلی	ولی هر کار را باید کفیلی
چو داند کار را کردن تواند	به دانش غایت آن کار داند
که نید دیگری چون من پدیدار»	به من تفویض کن تدبیر این کار!

به شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
چو شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهی فرمان او کرد	زمین را عرصه‌ی میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش	به صد عزت عزیز مصر خواندش
چو یوسف را خدا داد این بلندی	به قدر این بلندی ارجمندی،
عزیز مصر را دولت زبون گشت	لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را	به زودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیرمهر و زودکین است	درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک

ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر

دلی کز دلبری ناشاد باشد	ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او	نگردد شادی‌ای پیرامن او
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ	جهان چون خانه‌ی مرغان بر او تنگ
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت	حدیش از زبان او نمی‌رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش	نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
خیال روی یوسف یار او بود	انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد	وطن در کنج محنت‌خانه‌ای کرد

مگر خوناب خون ناب می ریخت	ز مژگان دم به دم خوناب می ریخت
مژه می ریخت آبی بر لب او	چو بود از تاب دل، سوزان تب او
از آن خونابه بودش سرخ رویی	نمی شست از رخ آن خونابه گویی
چو چشم خود گشادی چشمه ی خون	گهی کندی به ناخن روی گلگون
ز جان جز نقش جانان می تراشید	گهی سینه گهی دل می خراشید
ز هجران رنج و تیمار وی این بود	فراوان سالها کار وی این بود
به رنگ شیر شد موی چو قیرش	جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش
به جای زاغ شد بوم آشیان گیر	گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
شکن در صفحه ی نسرين اش افتاد	به روی تازه چون گلچین اش افتاد
سرش چون حلقه همراز قدم شد	سهی سروش ز بار عشق خم شد
ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون	نه سر، نی پای بود از بخت واژون
چو شد سرمایه ی بینایی اش گم،	درین نم دیده خاک، از خون مردم
که جستی گم شده سرمایه ی خویش	به پشت خم از آن بودی سرش پیش
سرش ز افسر تهی، پایش ز خلخال	به سر بردی در آن ویران، مه و سال
سبک از دانه های گوهرش گوش	تهی از حله های اطلس اش دوش
به از مهد حریر حور گستر	به مهر یوسف اش از خاک بستر
نبودی غیر او آرام جانش	نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش
پس زانوی خاموشی نشستند	خبرگویان ز یوسف لب ببستند
به راه یوسف از نی خانه ای خواست	زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
چون موسیقار بر فریاد و ناله	بدو کردند نی بستی حواله
جدا بر خاستی از هر نی آواز	چو کردی از جدایی ناله آغاز

ز آهش شعله اندر نی گرفتی	چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
خروشان بر گذرگاهش نشستی	به حسرت بر سر راهش نشستی
به طنزش کودکان کردند آگاه	چو بی‌یوسف رسیدی خیلی از راه
به رویی رشک مهر و ماه، یوسف»	که: «اینک در رسید از راه، یوسف
نمی‌یابم نشان، ای نازنینان!	زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان
که نید بوی یوسف در دماغم	به دل زین طنز مپسندید داغم!
جهان پر نافه‌ی تاتار گردد»	به هر منزل که آن دلدار گردد
کز ایشان در دل افتادی شکوهی	چو یوسف در رسیدی با گروهی
درین قوم از قدوم او اثر نیست»	بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست
قدوم دوست را از من مپوشید!»	بگفتی: «در فریب من مکوشید!
ز چاووشان، نوای «دور شو، دور»!	چو کردی گوش آن حیران مهجور
به صد محنت درین دوری صبورم»	زدی افغان که: «من عمری ست دورم
ز خود کردی فراموش اوفتادی	بگفتی این و بی‌هوش اوفتادی
چنان بیخود، در آن نی‌بست رفتی	ز جام بیخودی از دست رفتی
نبودی غیر ازین‌اش کار و باری	بدین دستور بودی روزگاری

التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید

هوای دولت دیدار بینی	زلیخا کرد بعد از ره‌نشینی
که عمری در پرستش کاری‌اش بود	شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
سر من در عبادت پایمالت!	بگفت: «ای قبه‌ی جانم جمالت!

تو را عمری ست کز جان می پرستم	برون شد گوهر بینش ز دستم
به چشم خود ببین رسوایی ام را!	به چشمم بازدهی بینایی ام را!
ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟	بده چشمی که رویش بینم از دور!
چو شاه خور به تخت خاور آمد	صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی	گرفت از راه یوسف تنگنایی
به رسم دادخواهان داد برداشت	ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت
کس از غوغا، به حال او نیفتاد	به حالی شد که او را کس مبیناد!
ز درد دل فغان می کرد و می رفت	ز آه آتش فشان می کرد و می رفت
به محنت خانه‌ی خود چون پی آورد	دو صد شعله به یک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را	زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم!	به هر راهی که باشم سنگ راهم!
تو سنگی، خواهیم از ننگ تو رستن!	به سنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این، پس به زخم سنگ خاره	خلیل آسا شکست‌اش پاره پاره
ز شغل بت شکستن چون پرداخت	به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید	به درگاه خدای پاک نالید:
«اگر رو بر بت آوردم، خدایا!	به آن بر خود جفا کردم، خدایا!
به لطف خود جفای من بیامرز!	خطا کردم، خطای من بیامرز!
چو آن گرد خطا از من فشانندی،	به من ده باز! آنچه از من ستانندی!
چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه	گرفت افغان‌کنان بازش سرراه
که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!	ز ذل و عجز کردش سرفکنده!
به فرق بنده‌ی مسکین محتاج،	نهاد از عز و جاه خسروی تاج!»

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف	برفت از هیبت آن هوش یوسف
به حاجب گفت کاین تسبیح‌خوان را،	که برد از جان من تاب و توان را
به خلوت‌خانه‌ی خاص من آور!	به جولانگاه اخلاص من آور!
که تا یک شمه از حالش بپرسم	وز این ادبار و اقبالش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد	عجب ماندم، که تاثیری عجب کرد
گزش دردی نه دامنگیر باشد،	کلامش را کی این تاثیر باشد؟
ز غوغای سپه چون رست یوسف	به خلوتگاه خود بنشست یوسف،
درآمد حاجب از در، کای یگانه!	به خوی نیک در عالم فسانه!
ستاده بر در اینک آن زن پیر	که در ره مرکب را شد عنانگیر
بگفتا: «حاجت او را روا کن!	اگر دردی‌ش هست آن را دوا کن!»!
بگفت: «او نیست ز آن سان کوتاه‌اندیش	که با من باز گوید حاجت خویش»
بگفتا: «رخصت‌اش ده! تا در آید	حجاب از حال خود، هم خود گشاید»
چو رخصت یافت، همچون ذره رقص	درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت	دهان پرخنده یوسف را دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد	ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت: «آنم که چون روی تو دیدم	تو را از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم	بدین پیری که می‌بینی رسیدم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش	مرا یک بارگی کردی فراموش»
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست	ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟	چرا حالت بدین‌سان در وبال است؟»
چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»	فتاد از پا زلیخا، بی‌زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش	برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد به خود باز	حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟»	بگفت: «از دست شد دور از وصال!»
بگفتا: «خم چرا شد سرو نازت؟»	بگفت: «از بار هجر جانگدازت!»
بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟»	بگفت: «از بس که بی تو غرق خون است!»
بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟»	به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟»
بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند	ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم	به گوهر پاشی اش پاداش کردم
نماند از سیم و زر چیزی به دستم	کنون دل گنج عشق، اینم که هستم!»
بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟»	ضمان حاجت تو کیست امروز؟»
بگفت: «از حاجت ام آزرده جانی	نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را به سوگند	به شرح آن گشایم از زبان، بند
وگر نی، لب ز شرح آن بیندم	غم و درد دگر بر خود پسندم»
«قسم گفتا: به آن کان فتوت	به آن معمار ارکان نبوت،
کز آتش لاله و ریحان دمیدش	لباس حلت از یزدان رسیدش،
که هر حاجت که امروز از تو دانم	روا سازم به زودی، گر توانم!»
بگفت: «اول جمال است و جوانی	بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم	گلی از باغ رخسار تو چینم»
بجناباید لب، یوسف دعا را	روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد	رخش را خلعت فرخندگی داد
به جوی رفته باز آورد آبش	وز آن شد تازه، گلزار شبابش

سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور	در آمد در سواد نرگشش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت	شکنج از نقره‌ی خامش برون رفت
جمالش را سر و کاری دگر شد	ز عهد پیشتر هم پیشتر شد
دگر ره یوسف‌اش گفت: «این نکوخی!	مراد دیگرت گر هست، برگوی!»
«مرادی نیست گفتا: غیر ازینم،	که در خلوتگه وصلت نشینم
به روز اندر تماشای تو باشم	به شب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایه‌ی سرو بلندت	شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افکار خود را	به کام خویش بینم کار خود را»
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش	زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب، بودش انتظاری	جواب او نه «نی» گفت و نه «آری»
میان خواست حیران بود و ناخواست	که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک!	سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم	به تو عرض نیازش را شنیدیم،
دلش از تیغ نومیدی نخستیم	به تو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدی ش کن جاوید پیوند!	که بگشاید به آن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها	شود زاینده ز آن عقدت گهرها»

عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا

چه فرمان یافت یوسف از خداوند	که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه	نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند	به تخت عز و صدر جاه بنشانند
به قانون خلیل و دین یعقوب	بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد	به عقد خویش یکتا گوهر آورد
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد	کنار خویش بالین سرش کرد
چو یوسف گوهر ناسفته را دید	ز باغش غنچه‌ی نشکفته را چید،
بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟	گل از باد سحر نشکفته چون ماند؟»
بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده‌ست	ولی او غنچه‌ی باغم نچیده‌ست
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود	به وقت کامرانی سست رگ بود!
به طفلی در، که خوابت دیده بودم	ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی	به من این نقد را بسپرده بودی
بحمد الله که این نقد امانت	که کوتاه ماند از آن دست خیانت،
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم،	به تو بی‌آفتی تسلیم کردم»
چو یوسف این سخن را ز آن پری‌چهر	شنید، افزود از آن‌اش مهر بر مهر
ز حرفی کز کمال عشق خیزد	کجا معشوق با عاشق ستیزد!

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرم، به خاطر شاد می‌زیست	ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش	در آن دولت ز چل بگذشت سال‌اش
پیایی داد آن نخل برومند	بر فرزند، بل فرزند فرزند
شبی بنهاده یوسف سر به مهرباب	ره بیداری‌اش، زد رهن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند، دریاب!	کشید ایام دوری دیر، بشتاب!
به دیگر روز، یوسف بامدادان	که شد دل‌ها ز فیض صبح شادان
به برکرده لباس شهریاری	برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد، جبریل	بدو گفتا: «مکن زین بیش تعجیل!
امان نبود ز چرخ عمر فرسای	که ساید بر رکاب دیگر پای
عنان بگسل ز آمال و امانی!	بکش پا از رکاب زندگانی!»
چو یوسف این بشارت کرد از گوش	ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند	یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش	به خصلت‌های نیک اندرز کردش
به کف جبریل حاضر دشت سیبی	که باغ خلد از آن می‌داشت زیبی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد	روان آن سیب را بویید و جان داد
چو یوسف را از آن بو جان برآمد	ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد	صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟	پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
بدو گفتند کن شاه جوان بخت	به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه‌ی تنگ جهان کرد	وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشان رفت	فروغ نیر هوش‌اش ز تن رفت
ز هول این حدیث، آن سرو چالاک	سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار	سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت	به داغ سینه‌سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد به خود باز	ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
جز این از وی خیر بازش ندادند	که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق	گریبان چاک زد چون صبح صادق
به سینه از تغان سنگ می‌زد	تپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
به سوی فرق نازک برد پنجه	ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد	به چیدن سنبلیستان را تنک کرد
ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت	فغان از سینه‌ی ناشاد برداشت
«وفادار! وفاداری نه این بود	به یاران شیوه‌ی یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من	که بیرون ناید الا از گل من
همان بهتر کز اینجا پر گشایم	به یک پرواز کردن سویت آیم»
به یک جنبش از آن اندوه‌خانه	به رحلتگاه یوسف شده روانه
ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک	بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه	به خاک انداخت خود را همچو سایه
گهی فرقش همی بوسید و گه پای	فغان می‌زد ز دل کای وای من وای!

زدی آتش به خاشاک وجودم	از آن پیچان رود بر چرخ دودم
چو درد و حسرتش از حد فزون شد	به رسم خاک بوسی سرنگون شد
دو چشم خود به انگشتان درآورد	دو نرگس را ز نرگس دان برآورد
به خاک وی فکند از کاسه‌ی سر	که نرگس کاشتن در خاک بهتر
به خاکش روی خون آلود بنهاد	به مسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید	به بوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند	فغان و ناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد	همی کردند بر وی با دو صد درد
بشستندش ز دیده اشک‌باران	چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست	بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقت‌اش رخ پاک کردند	به جنب یوسف‌اش در خاک کردند
ولی دانای این شیرین حکایت	که دارد از کهن‌پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل	که جسم پاک یوسف یافت تحویل،
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست	به جای نعمت انواع بلا خاست
بر این آخر قرار کار دادند	که در تابوتی از سنگ‌اش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند	میان قعر نیل‌اش جای کردند
بین حيله که چرخ بی‌وفا کرد	که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
یکی شد غرق بحر آشنایی	یکی لب‌تشنه در بر جدایی
نگوید کس که مردی در کفن رفت،	بدین مردانگی کن شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند	وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد!	به جانان دیده‌ی جان روشن‌اش باد!

در خاتمه‌ی کتاب

بمداالله که بر رغم زمانه	به پایان آمد این دلکش فسانه
ورق‌ها از پریشانی رهیدند	به دامن پای جمعیت کشیدند
چو گل هر دم رواجی تازه‌شان باد!	ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد!
کتابی بین به کلک صدق مرقوم	به نام عاشق و معشوق مرسوم
ز نامش طوطی آسای‌ام شکرخا	چو بردم نام یوسف با زلیخا
بود هر داستان زو بوستانی	به هر بستان ز گل‌رویان نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته	دو صد نرگس به خواب ناز خفته
به هر سو جدول از هر چشمه ساری	پر از آب لطافت جویباری
نظر در آیش از دل غم بشوید	غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانس سر زند سر وفایی	ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بهر الطاف الهی	کند این تشنه لب را قطره‌خواهی
چو آرد تازه گل‌ها را در آغوش	نگردد باغبان بر وی فراموش
سخن را از دعا دادی تمامی	به آمرزش زبان بگشای جامی!

اورنگِ ششم "لیلی و مجنون"

- ۱. سرآغاز
- ۲. آشنایی قیس و لیلی
- ۳. شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز
- ۴. در بوته‌ی امتحان گذاختن لیلی، قیس را
- ۵. عهد وفا بستن لیلی با قیس
- ۶. خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی
- ۷. بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون
- ۸. با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر
- ۹. سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون
- ۱۰. شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه
- ۱۱. رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی
- ۱۲. ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله
- ۱۳. وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی
- ۱۴. عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو
- ۱۵. شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را
- ۱۶. نامه نوشتن لیلی به مجنون
- ۱۷. بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
- ۱۸. شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن
- ۱۹. در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی
- ۲۰. مرگ مجنون
- ۲۱. وصف خزان و مرگ لیلی
- ۲۲. در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

سر آغاز

ای خاک تو تاج سربلندان!	مجنون تو عقل هوشمندان!
خورشید ز توست روشنی گیر	بی روشنی تو چشمه‌ی قیر
در راه تو عقل فکرت اندیش	صد سال اگر قدم نهد پیش،
نا آمده از تو رهنمایی	دورست که ره برد به جایی
جز تو همه سرفکنده‌ی تو	هر نیست چو هست بنده‌ی تو
تسکین ده درد بی قراران	مرهم نه داغ دل فگاران
بر سستی پیری ام ببخشای!	بر عجز فقیری ام ببخشای!
زین برف که بر گلم نشسته‌ست	بس خار که در دلم شکسته‌ست
خواهم که کند به سویت آهنگ	در دامن رحمت ز ند چنگ
باشد به چو من شکسته‌رایبی	زین چنگ زدن رسد نوایی

آشنایی قیس و لیلی

تاریخ‌نویس عشق‌بازان	شیرین‌رقم سخن ترازان
از سرور عاشقان چو دم زد	بر لوح بیان چنین رقم زد
کز «عامریان» بلند قدری	بر صدر شرف خجسته‌بدری
مقبول عرب به کارسازی	محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب	افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا	می بود مقیم کوه و صحرا
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ	بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گله‌هاش کوه کوهان	چون کوه بلند، پر شکوهان
خیلش گذران به هر کناره	چون گله‌ی گور بی‌شماره
داده کف او شکست حاتم	بر بسته به جود، دست حاتم
سادات عرب به چاپلوسی	پیش در او به خاک‌بوسی
شاهان عجم ز بختیاری	با او به هوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت	و آن از همه به، که ده پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی	وز شهر امل بلندکاخ‌ی
لیکن ز همه، کهینه فرزند	می‌داشت دلش به مهر خود بند
بر دست بود بلی ده‌انگشت	در قوت حمله، جمله یک مشت
باشد ز همه به سور و ماتم	انگشت کهین سزای خاتم
آری، بود او ز برج امید	فرخنده‌مهی تمام‌خورشید
فرخندگی مه تمامش	بیرون ز قیاس، و قیس نامش
سر تا قدم از ادب سرشته	بر دل رقم ادب نوشته
چون لعل لبش خموش بودی	بر روزن راز، گوش بودی
چون غنچه‌ی تنگ او شکفتی	سنجیده هزار نکته گفتی
بینا، نظر پدر به حالش	خرم، دل مادر از جمالش
حالی‌ست عجب، که آدمیزاد	آسوده زید درین غم‌آباد
غافل که چه بر سرش نوشته‌ند	در آب و گلش چه تخم کشته‌ند
آن را که به عشق، گل سرشتند	وین حرف به لوح دل نوشتند،
شسته نشود ز لوحش این حرف	ور عمر کند به شست و شو صرف
قیس آن ز قیاس عقل بیرون	نامش به گمان خلق مجنون

می‌داشت به هر جمیله میلی	ناگشته هنوز اسیر لیلی
کرنده به هر دیار بودش	یک ناقه‌ی رهگذار بودش
پوینده به هر دیار گشتی	هر روز بر او سوار گشتی
جویایی هر جمیله کردی	آهنگ به هر قبیله کردی
و آن میل و شعف ز وی بدیدند	جمعی به دیار وی رسیدند
ماهی‌ست چو حور عین جمیله	گفتند که در فلان قبیله
هر سو به هواش کرده میلی	لیلی آمد به نام و، خیلی
هم خود برو و ببین که چون است!	حسن رخس از صف برون است
فرق است ز دیده تا شنیده	از گوش مجوی کار دیده!
خود را به لباس دیگر آراست	این قصه شنید قیس برخاست
و آن ناقه به زیر ران درآورد	از شوق درون فغان برآورد
تا سر برود به کوی لیلی	می‌راند در آرزوی لیلی
بر وی دم مردمی دمیدند	چون مردم لیلی‌اش بدیدند
کردند به صدر خانه جایش	گفتند به نیکویی ثنایش
از مقصد خود اثر نمی‌یافت	لیک از هر سو نظر همی تافت
ناگاه برآمد از مقابل	خون گشت ز ناامیدی‌اش دل
گرداند سماع آن بر او حال	آواز حلی و بانگ خلخال
چون کبک دری روان تذروی	در حله‌ی ناز دید سروی
گلگونه نکرده، لیک گلگون	روی ز حساب وصف بیرون
چشمش به نظاره دوخت بر رو	آهو چشمی که گویی آهو
بر پای دلی نهاده بندی	هر موی ز زلف او کمندی

گشتند به روی یکدگر خوش	در خرمن هم زدند آتش
آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت	وین صبر و خرد به باد می‌داشت
آن ناوک زهردار می‌زد	وین زمزمه‌ی هلاک می‌زد
آن از نم خوی جبین همی شست	وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود	وین سربه ره نیاز می‌بود
چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ	کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار	گشتند شکرشکن به گفتار
هر یک به بهانه‌ای ز جایی	می‌گفت نبوده ماجرای
نی شرح غم نو و کهن بود	مقصود سخن هم این سخن بود
غافل ز فریب این غم‌آباد	بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آن که چون سرآید	این روز وصال و، شب درآید،
دور از دلبر چگونه باشند	بی‌یکدیگر چگونه باشند
زرین علمی که مشرق افراخت	دور فلک‌اش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند	دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه به جای خویشتن راند	وین پای شکسته در وطن ماند

شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز

چون عیسی صبح، دم بر آورد	وز زرد قصب، علم بر آورد
قیس از دم ازدهای شب رست	وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناقه‌ی رهنورد دم زد	واندر ره بی‌خودی قدم زد

تا ساحت خیمه گاه جانان	می راند نشید شوق خوانان
از دور زمام خود نگه داشت	در سایه‌ی خیمه چون نه ره داشت
می گفت به خیمه داستانی	نادیده ز خیمگی نشانی
در سایه‌ات آفتاب مستور!	کای قبله‌ی نور و حجله‌ی حور!
وز طلعت یار پرده بگشای!	بر گریه‌ی زار من ببخشای!
زینجا نکنم به رفتن آهنگ	چون میخام اگر رسد به سر سنگ
وای ار گذرد چو دوشام امروز	من بودم دوش و گریه و سوز
من تشنه جگر، چنانکه دانی	لیلی ست چو آب زندگانی
در خیمه شنید لیلی آن راز	قیس ارچه نشد بلند آواز
آمد چون گل ز خیمه بیرون	از پرده‌ی خیمه چهره گلگون
چون صبح به روی او بخندید	بر ناقه ستاده قیس را دید
بر جان تو داغ آرزویم	گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!
یا کرده به سینه‌ی تو منزل،	دردی که تو را نشسته در دل
تنها به دل تو آشیان کرد؟	داری تو گمان که مرغ آن درد
درد دل من هزار چندان	هست ای ز تو باغ عیش خندان!
سوی تو قدم زدن نیارم	لیکن چو تو دم زدن نیارم
من نتوانم بجز نهفتن	رازی که توانی اش تو گفتن
معشوق و لباس شرمناکی	عاشق زده کوس جامه چاکی
معشوق به جان نهفتن راز	عاشق غم دل به نامه پرداز
معشوق خموشی و صبوری	عاشق نالد ز درد دوری
معشوق به دل فرو خورد خون	عاشق نالد ز پرده بیرون

عاشق ره جست و جو سپارد	معشوق به خانه پا فشارد
سازنده که ساز عشق پرداخت	معشوقی و عاشقی به هم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقام‌اند	از یکدیگر جدا به نام‌اند»
چون قیس شنید این ترانه	برداشت سرود عاشقانه
می‌خواست که از هوای لیلی	چون سایه فتد به پای لیلی،
همزادانش دوان ز هر سوی	حاضر گشتند مرحبا گوی
دهشت‌زده گشت قیس از آنان	لب بست ز گفت و گوی جانان
می‌رفت دلی به درد و غم جفت	با خویشتن این سرود می‌گفت
کای قوم که همدمان یارید!	یک دم او را به من گذارید!
تا سیر جمال او ببینم	خرم به وصال او نشینم»
روزی زین‌سان به شب رسیدش	رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت به سر برد	محمل به نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر، به راه لیلی	شد باز به خیمه‌گاه لیلی
بوسید به خدمت آستانه	بر پای ستاد، خادمانه
لیلی به درون خیمه‌اش خواند	بر مسند احترام بنشانند
هنگامه‌ی عاشقی نهادند	سر نامه‌ی عاشقی گشادند
لیلی و سری به عشوه‌سازی	قیس و نظری به پاکبازی
لیلی و گره ز مو گشادن	قیس و دل و دین به باد دادن
القصه دو دوست گشته همدم	کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست	وین در صف عاشقی کمر بست
بردند به سر چنانکه دانی	در شیوه‌ی عشق زندگانی

در بوته‌ی امتحان گداختن لیلی، قیس را

عنوان‌کش این صحیفه‌ی درد	در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده‌دل چو لیلی	دریافت به سوی خویش میلی
می‌خواست که غور آن بداند	تا بهره به قدر آن رساند
روزی ...	قیس هنری درآمد از راه
روی ز غبار راه پر گرد	جانی ز فراق یار پردرد
بوسید زمین و مرحبا گفت	بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت	ز آن جمع به حال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو	وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس، خنده‌آمیز	با هر که نه قیس، در شکر ریز
با هر که نه قیس، در تبسم	با هر که نه قیس، در تکلم
رو در همه بود و پشت با او	خوش با همه و درشت با او
قیس ار به رخس نظاره کردی	از پیش نظر کناره کردی
ور آن به سخن زبان گشادی	این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این هنر دید	حال خود ازین هنر دگر دید
پرده ز رخ نیاز برداشت	وین ناله‌ی جان گداز برداشت
کن رونق کار و بار من کو؟	و آن حرمت اعتبار من کو؟
خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی	از صحبت دیگران بریدی
با من بودی، به من نشست	با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستی به روزگاران	عذر گنه گناهکاران

کو با همه بی‌گناهی من	یک تن پی عذرخواهی من؟
گر می‌نشود شفیع من کس	این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل‌سرایی‌اش دید	وین نغمه‌ی جان‌گداز بشنید،
آورد ز جمله رو به سویش	بگشاد زبان به گفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان	گفت: «ای شه خیل دردمندان!
ما هر دو دو یار مهربانیم	وز زخمه‌ی عشق در فغانیم
بر روی گره، میان مردم	باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان به	چون گنج ز دیده‌ها نهران به»
چون قیس شنید این بشارت	شد هوشش ازین سخن به غارت
بر خاک چو سایه بی‌خود افتاد	در سایه‌ی آن سهی‌قد افتاد
تا دیر که از زمین بجنبید	گفتند به خواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آبخ از چشم	آن آب نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند	هنگامه‌ی خویش برشکستند
رفتند همه فتان و خیزان	از تهمت قتل او گریزان
نشست از آن پری‌رخان کس	او ماند همین و لیلی و بس
تا آخر روز حالش این بود	چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت و چشم بگشاد	چشمش به جمال لیلی افتاد
لیلی پرسید کای یگانه!	در مجمع عاشقان فسانه!
این بیخودی از کجا فتادت؟	وین باده‌ی بیخودی که دادت؟»
گفتا: «ز کف تو خوردم این می	وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی	بستی ز سخن لب سخنگوی

رخ در رخ دیگران ستادی	کف در کف دیگران نهادی
خوارم کردی به چشم هر خس	پیش آمدات، فکندی ام پس
صد عشوه و ناز ساز کردی	و آخر در لطف باز کردی
یک جرعه نداشتی معافام	چون پروردی به درد و صافام
کردی ز آن می به مستی ام تیز	گفتی سخنان فتنه‌انگیز
من آدمی ام نه سنگ خاره!»	گر بیخودی ای کنم چه چاره؟
گفتا به کرشمه‌ی عنایت	لیلی چو شنید این حکایت
قوت‌ده جسم ناتوانم!	با قیس، که: «ای مراد جانم!
داغی که تورا ست بر دل از من،	دردی که تورا ست حاصل از من،
وز دایره‌ی صفت برون است»	درد دل من از آن فزون است
شادان رخ خود به خانه بنهاد	شد قیس ز ذوق این سخن شاد

عهد وفا بستن لیلی با قیس

چون ابروی خود به نیکویی طاق	سر فتنه‌ی نیکوان آفاق
آن چون قیسا اش هزار مجنون	یعنی لیلی نگار موزون
عشقتش به در از حد و قیاس است،	چون دید که قیس حق شناس است
محتاج گواهی محک نیست،	در نقد وفاش هیچ شک نیست
جانی پر از آرزویش آمد،	چون روز دگر به سوبیش آمد
گفت‌اش پی استواری عهد:	خواهان رضای او به صد جهد
گردش‌ده چرخ‌های افلاک	«سوگند به ذات ایزد پاک

سوگند به دیده‌های روشن	بر عالم راز پرتو افکن
سوگند به هر غریب مهجور	افتاده ز یار خویشتن دور
کز مهر تو تا مجال باشد	بیریدن من محال باشد
صد بار گر از غمت بمیرم	پیوند به دیگری نگیرم
کس هم‌نفس‌ام مباد بی‌تو!	پروای کس‌ام مباد بی‌تو!
زین عهد که با تو بستم امروز	عهد همه را شکستم امروز»
لیلی چو کمر به عهد دربست	در مهد وفا به عهد بنشست
ترک همه کار و بار خود کرد	روی از همه کس به یار خود کرد
در وصل چو قیس جهد او دید	وین عهد وفا به عهد او دید،
وسواس محبتش فزون شد	و آن وسوسه عاقبت جنون شد
آمد به جنون ز پرده بیرون	«مجنون» لقبش نهاد گردون
در هر محفل که جاش کردند	«مجنون! مجنون!» نداش کردند

خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی

مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت	چون باد به سوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش	وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر! چه حال داری؟	رو بهر چه در وبال داری؟
امروز شنیده‌ام که جایی	دادی دل خود به دلربایی
در خطه‌ی این خط مجازی	نیکو هنری‌ست عشقبازی،
لیکن همه کس به آن سزا نیست	هر منظر خوب، دلگشا نیست

نسبت به تو کمترین کنیزت	لیلی که به چشم تو عزیزت،
پیوند امید بگسل از وی!	بردار خدای را دل از وی!
کن حی که به لیلی اند موسوم،	وین نیز مقررست و معلوم
صد تیغ به خون یکدگر رنگ	داریم درین نشیمن جنگ
گفت: «ای به زبان مهر، ناصح!	مجنون به پدر درین نصایح
هر در نصیحتی که سفتی	هر نکته‌ی حکمتی که گفتی
لیکن همه را جواب دارم	با تو نه دل عتاب دارم،
وز جذبه‌ی عاشقی دگرگون	گفتی که: شدی ز عشق مفتون
عشق است مرا درین جهان کار	آری! نزنم نفس ز انکار
در مذهب من جوی نیرزد	هر کس که نه راه عشق ورزد
لیکن به نسب فروتر از ماست	گفتی: لیلی به حسن بالاست
کز هر چه نه عشق، عار دارد	عاشق به نسب چکار دارد؟
اندیشه تهی کن از وفایش!	گفتی که: بکش سر از هوایش!
وین کار به اختیار من نیست	ترک غم عشق کار من نیست
داریم هزار کید و کینه	گفتی که: به کین آن قبیله
از کینه‌ی دیگران چه باک است»	ما را که ز مهر سینه چاک است
وز وی سخنان عشق بشنید	بیچاره پدر چو قیس را دید
بگست ز بند پند پیوند	دربست زبان ز گفتن پند
کارش به عنایت الهی	انداخت ز فرط نیک‌خواهی

بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

بی‌زخمه‌ی عیب‌جوی و غماز؟	کی پرده‌ی عاشقی شود ساز
کز عشق تو قیس را دل افسرد	غماز به لیلی این خبر برد
باشد به لقای دیگری شاد	خاطر به هوای دیگری داد
با دختر عم نکاح بست‌اش	آمد پدر و گرفت دستش
یاری بگزین و دل در او بند!	تو نیز نظر از او فروبند!
پاداش جفا بجز جفا نیست	با اهل جفا، وفا روا نیست
کردش غم دل به جان سرایت	لیلی چو شنید این حکایت
برداشت خطاب غایبانه	با قیس ز گردش زمانه
با عاشق مبتلا چه کردی؟	کای دلبر بی‌وفا چه کردی؟
این نیست طریق دوستداران	با هم نه چنین کنند یاران
چون کرد شب سیاه خود روز	لیلی به چنین غم جگرسوز
از لیلی و حال او نه آگاه	ناگه مجنون درآمد از راه
لیلی به عتاب گفت: «زنهار	شد یارطلب به رسم هر بار
وز تیغ و سنان کنند بیم‌اش	ندهند ره اندر آن حریم‌اش
دنباله‌ی کار خویشان گیر!	گو دامن یار خویشان گیر!
بسیار به این و آن بنالید	مسکین مجنون چو آن جفا دید
بنهاد به ره سر سجودی	آن نالش او نداشت سودی
غمگین ز سرای سوز برگشت	گریان گریان ز دور برگشت
می‌گفت به زیر لب نسیمی:	نادیده ز یار خود نصیبی

پاکم ز گناه پیچ در پیچ	عشق است گناه من، دگر هیچ
آن را که بود همین گناهِش	بر بی گنهی بس این گواه‌اش»
با خویش همی سرود مجنون	این نکته‌ی همچو در مکنون
وز دور همی شنید یاری	از آتش عشق، داغداری
بر گشت و به لیلی‌اش رسانید	لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز به عشق، تازه پیمان	وز کرده‌ی خویشتن پشیمان
در خون دل از مژه قلم زد	بر پاره‌ی کاغذی رقم زد:
«برخیز و بیا! که ببقرارم	وز کرده‌ی خویش شرمسارم»
پیچید و به دست قاصدی داد	سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه‌ی او	پا ساخت ز سر، چون خامه‌ی او
ز آن وسوسه می‌تپید تا بود	و آن مرحله می‌برید تا بود

با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر

خوش‌نغمه مغنی حجازی	این نغمه زند به پرده‌سازی
چون یک چندی بر این برآمد	صد بار دل از زمین برآمد،
آن واقعه فاش شد در افواه	گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه‌ی راز	نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث درهم	با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی	در گوشه‌ی خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشانند	بر وی ز سخن گهر فشانند:
کای مردم چشم و راحت دل!	کم شو نمک جراحت دل!

خلق از تو و قیس آنچه گویند	ز آن قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان	رسوایی توست قصد ایشان
ز آن پیش که این سخن فاش	افتد سمری به دست او باش،
کوته کن از آن زبان مردم!	بر در ورق گمان مردم!
بردار ز قیس عامری دل!	وز صحبت او امید بگسل!
مستوره که رخ نهفته باشد	چون غنچه‌ی ناشکفته باشد
آسوده بود به طرف گلزار	رسوا نشده به کوی و بازار
آلوده‌ی هر گمان چه باشی؟	افتاده به هر زبان چه باشی؟
لیلی می‌کرد پندشان گوش	از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان ز برون به پندگویی	لیلی ز درون به مهرجویی
چون رو به دیار آن دل‌افروز	شد قیس روان به رسم هر روز
آن مه ز حدیث شب خبر گفت	ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا: «بنگر چه پیشم آمد!	بر ریش جگر چه نیشم آمد!
ز آن می‌ترسم که ناپسندی	ناگه برساندت گزندی»
مجنون چو شنید این سخن را	زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان	بر گشت بدین نوا خروشان
کای دل، پس از این صبور می‌باش!	وز هر چه نه صبر دور می‌باش!
هجری که بود مرا دلبر	وصل است و ز وصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان	دارد هوس لقای جانان،
در دعوی عشق نیست صادق	نتوان لقب‌اش نهاد عاشق

سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون

مجنون چو به حکم آن دل افروز	محروم شد از زیارت روز
شب‌ها به لباس شب‌روانه	گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار بار کردی	و آنجا همه شب قرار کردی
گفتی ز فراق روز با او	صد قصه‌ی سینه سوز با او
یک شب به هم آن دو پاک‌دامان	در کشور عشق نیک‌نامان
بودند نشسته هر دو تنها	انداخته در میان سخن‌ها
از مرده‌دلان حی، جوانی	در شیوه‌ی عشق بدگمانی
بر صحبت تنگشان حسد برد	واندر حقشان گمان بد برد
شد روز دگر به خلوت راز	پیش پدرش فسانه‌پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت	ز آن شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش‌افکن	و آن راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه	گل را به تپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی	کردش رخ لاله رنگ، نیلی
...	بعد از همه یاد کرد سوگند
کز جرات قیس ازین غم آباد	خواهم به خلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گاه شام،	در طرف حریم من زند گام؟
گر داد خلیفه داد من، خوش!	ورنی بندم من ستم‌کش،
در رهگذر وی از ستیزه	محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه	یا دست کند ز عمر کوتاه

مجنون چو ازین حدیث جانسوز	آگاهی یافت، هم در آن روز،
گشت از تک و پوی، پای او سست	وز حرف امید، لوح دل شست
بنشست و کشید پا به دامان	از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش، از غم یار	کز جور پدر نبیند آزار

شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

چون مانع دل‌رمیده مجنون	از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش	آن در همه فن بزرگ کارش
برخاست به مقتضای سوگند	محمل به در خلیفه افکند،
بر خواند به رسم دادخواهی	افسانه‌ی خویش را کماهی
کز «عامریان» ستیزه‌خویی	در بیت و غزل بدیهه گویی،
از قاعده‌ی ادب فتاده	خود را «مجنون» لقب نهاده،
افکنده ز روی راز پرده	صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور	از چشمزد زمانه مستور
جز آینه کس ندیده رویش	نبسوده به غیر شانه مویش
آن شیفته‌رای دیودیده	رسوا شده‌ی دهل دریده
از بس که زند ز عشق او دم	آوازه‌ی او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست	کافسانه‌سرای این سخن نیست
بی‌حلقه زدن ز در آید	پایش شکنم، به سر در آید
گر در بندم، در آید از بام	صبحش رانم، قدم زند شام

جز تو که رسد به غور من کس؟	از بهر خدا به غور من رس!
حرفی دو به خامه‌ی عنایت	بنویس به میر آن ولایت
تا قاعده‌ی کرم کند ساز	وین حادثه از سرم کند باز»
دانست خلیفه شرح حالش	بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند	مرکب سوی قیس و قوم اوراند
اندخت بساط داوری را	زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش به هم نشستند	اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون	مضمون وی آنکه: «قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف،	بیرون نهد قدم ز انصاف!
زین پس پی کار خود نشیند!	بر خاک دیار خود نشیند!
لیلی گویان غزل نخواند!	لیلی جویمان جمل نراند!
پا باز کشد ز جستجویش!	لب مهر کند ز گفت و گویش!
منزل نکند بر آستانش!	محفل نهد ز داستانش!
بر خاک درش وطن نسازد!	وز ذکر وی انجمن نسازد!
ور ز آنکه کند خلاف این کار،	باشد به هلاک خود سزاوار!
هر کس که کند به قتلش آهنگ	بر شیشه‌ی هستی‌اش زند سنگ،
بر وی دیت و قصاص نبود!	سرکوبی عام و خاص نبود!
این واقعه را چو قوم دیدند	مضمون مثال را شنیدند،
بر قیس زبان دراز کردند	چشم شفقت فراز کردند
گفتند که: «غور کار دیدی؟! »	منشور خلیفه را شنیدی؟! »
من بعد مجال دم‌زدن نیست	بالا تر از این سخن، سخن نیست

گر می‌نشوی بدین سخن راست	خونت هدر است و مال، یغماست
بر مادر و بر پدر بیخشای!	زین شیوهی ناصواب باز آی!»
مجنون ز سماع این ترانه	برداشت نغیر عاشقانه
هوشش ز سر و توان ز تن رفت	مصروع آسا ز خویشتن رفت
گردش همه خلق حلقه بستند	در حلقه‌ی ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست در خون	شد شیوهی داوری دگرگون
دستور حکومت‌اش شده سست	منشور خلیفه را فروشست
کاین نامه که زیرکی فروش است،	قانون معاش اهل هوش است،
جز بر سر عاقلان قلم نیست	دیوانه سزای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک	رخساره نهاده بود بر خاک
چون بیهشی‌اش ز سر برون شد	هوشش به نشید، رهنمون شد
با زخمه‌ی عشق ساخت چون چنگ	شد ساز بدین نشیدش آهنگ:
«ما گرم‌روان راه عشقیم	غارت زدگان شاه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را	پروای خلیفه نیست ما را
ز آن پایه که عشق پای ما بست	کوتاه بود خلیفه را دست
ما طایر سدره آشیانیم	بالای زمین و آسمانیم
ز آن دام که عنکبوت سازد،	از پهلوی ما چه قوت سازد؟
هیئات! چه جای این خیال است؟	مهجوری من ز وی محال است!
مجوم در وی چو سایه در نور	دورست که من شوم ز من دور»

رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی

مشاطه‌ی این عروس طنناز	مشاطگی اینچنین کند ساز
کان پی سپر سپاه اندوه	در سیل بلا فتاده چون کوه،
چون ماند برون ز کوی لیلی	جانی پر از آرزوی لیلی
شد حیل‌گر و وسیله‌اندیش	زد گام سوی قبیله‌ی خویش
ز اعیان قبیله جست یک تن	چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت: «این به توام امید یاری!	دارم به تو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی	وز پی برسانی‌اش کلامی
کخر طلب رضای من کن!	دردم بنگر، دواى من کن!
لیلی که مراد جان من اوست	فیروزی جاودان من اوست،
گو با پدرش که: کین نورزد	با من! که جهان بدین نیرزد
باشم به حریم احترامش	داماد نه، کمترین غلامش»
آن یار تمام بی‌کم و کاست	گریان ز حضور قیس برخاست
ز آن ملتسمی که از پدر کرد	اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند	سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند	و آن دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند	هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست	بر روی نهاد دست و بگریست
محمل پی رهروی بیاراست	وز اهل قبیله هم‌رهی خواست
راندند ز آب دیده سیلی	تا وادی خیمه گاه لیلی

آمد پدرش چنان که دانی	وافکند بساط میهمانی
چون خوان ز میانه برگرفتند	و افسون و فسانه در گرفتند،
هر کس سخنی دگر در انداخت	پرده ز ضمیر خود بر انداخت
گفتند درین سراچه‌ی پست	بالا نرود نوا ز یک دست
تا جفت نگر ددش دو بازو،	خود گو که چسان شود ترازو؟
و آنگاه به صد زبان ثناگوی	کردند به سوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم کنده!	حی عرب از سخات زنده!
در پرده تو را خجسته ماهی‌ست	کز چشم دلت بدو نگاهی‌ست
بر ظلمتیان شب بیخشای!	وین میغ ز پیش ماه بگشای!
طاق است و، بود عطیه‌ای مفت	با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس هنری‌ست دیگر آن طاق	چون بخت به بندگی‌ت مشتاق
در اصل و نسب یگانه‌ی دهر	در فضل و ادب فسانه‌ی شهر
محروم‌اش ازین مراد می‌پسند!	داماد گذاشتیم و فرزند،
بپذیر به دولت غلامی‌ش!	زین شهد رهان ز تلخکامی‌ش!
لایق به هم‌اند این دو گوهر	مشتاق هم‌اند این دو اختر
آیین وفا و مهربانی	گفتیم تو را، دگر تو دانی!
آن دور ز راه و رسم مردم	ره کرده ز رسم مردمی گم
مطموره‌نشین چاه غفلت	طیاره‌سوار راه غفلت
یعنی که کفیل کار لیلی	برهم‌زن روزگار لیلی
بر ابروی ناگشاده چین زد	صد عقده‌ی خشم بر جبین زد
گفت: «این چه خیال نادرست است؟	چون خانه‌ی عنکبوت سست است

گر این طلب از نخست بودی	در کیش خرد درست بودی
امروز که حیز زمانه	پر شد ز نوای این ترانه،
یک گوش نماند در جهان باز	خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که به هم فسانه گویند،	این قصه به کنج خانه گویند
رندان که به نای و نوش کوشند،	پیمانه بدین خروش نوشند
ناصر که نهد اساس تعلیم،	از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد؟	باشد بتر این ز هرچه باشد!
شیشه که شود میان خاره	ز افتادن سخت پاره پاره،
کی ز آب دهان درست گردد؟	بر قاعدهی نخست گردد؟
خیزید و در طلب ببندید!	زین گفت و شنود لب ببندید!
عاری که به گردن من آید	آلایش دامن من آید
عاری دگرم به سر میارید!	من بعد مرا به من گذارید!
آن خس که به دیده خست خارم،	چون دیدهی خود بدو سپارم؟
ز آن کس که به دل نشاند تیرم،	چون دعوی دل دهی پذیرم؟
چون عامریان نشسته خاموش	پر گشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند	آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند: «حدیث عار تا چند؟	زین بیهده افتخار تا چند؟
قیس هنری بجز هنر نیست	وز دایرهی هنر به در نیست
عشقی که زدهست سر ز جیبش	هان! تا نکنی دلیل عیبش!
در پاکی طبع نیست عاری	بر چهرهی فخر از آن غباری
گفتی: لیلی ازین فسانه	رسوا گشتهست در زمانه،

رسوایی او بگو کدام است؟	کز عاشقی اش بلند نام است!
هر چند که قیس گفت و گو کرد،	دلالگی جمال او کرد
دلاله اگر هزار باشد،	زین سان نه سخن گزار باشد
دلالگی جمال دلدار	نه عیب بود در او و نی عار»
آن کج رو کج نهاد کج دل	در دایره‌ی کجی‌ش منزل
چون این سخنان راست بشنید	چون بی‌خبران ز راست رنجید
گفتا: «به خدایی خدایی	کز وی نه تهی‌ست هیچ جایی،
کز لیلی اگر درین تک و پوی	خواهید برای قیس یک موی،
یک موی وی و هزار مجنون،	گو دست ز وی بدار، مجنون!
مجنون که بود، که داد خواهد؟	وز لیلی من مراد خواهد؟
جان دادن اوبس است دادش	مردن ز فراق از مرادش
با من دگر این سخن مگویید!	کام دل خویشتن مجوید!»!
آنان چو جواب این شنیدند	و آزار عتاب او کشیدند،
نومید به خانه بازگشتند	با قیس، حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود، گفتند	هر گل که شکفته بود، گفتند
امید وصال یار ازو رفت	و آرام دل و قرار ازو رفت
از گریه به خون و خاک می‌خفت	وز سینه‌ی دردناک، می‌گفت:
«لیلی جان است و من تن او	یارب به روان روشن او
کن کس که مرا ازو جدا ساخت	کاری به مراد من نپرداخت
در هر نفسی‌ش باد مرگی!	وز زندگی‌اش مباد برگی!
پا میخ شکاف سنگ بادش!	سر در دهن نهنگ بادش!

دستش کوتاه ز خارش پشت!	بادش ناخن جدا ز انگشت!
و آواره به هر دیار بادا!»!	جاننش چو دلم فگار بادا!
وز خاک قبیله دامن افشاند	ناقه ز حریم حی برون راند
خارا کن کوه نامرادی	شد آهوی دشت و کبک وادی
هم کاسگی غزاله کردی	خونابه ز کاس لاله خوردی
وین زمزمه می سرود و می رفت:	شد باز چنانکه بود و می رفت
مجنون و نفیر شوق پرداز	«لیلی و سرود عشرت و ناز
مجنون و به دشت، یار گوران	لیلی و عنان به دست دوران
مجنون و به آهوان تگ و دو	لیلی و به این و آن سبک رو
مجنون و به کوه با گوزنان	لیلی و سکون به کوه و زنان
مجنون و صغیر کوف و کرکس	لیلی و ترانه گو به هر کس
مجنون و خراش گرگ و روباه	لیلی و خروش چنگ و خرگاه
مجنون و به غار غم حصاری	لیلی و چو مه به قلعه داری
هر شیر سزای مرغزاری ست	آری هر کس برای کاری ست
هر کس به نصیب خود بسازیم	آن به که به نیک و بد بسازیم

ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله

می گشت به گرد کوه و وادی	مجنون به هزار نامرادی
همراه سرشک و آه می رفت	لیلی می گفت و راه می رفت
سردار رمه شبانی آگاه	ناگه رمه‌ای بر آمد از راه
روشن بصرم ز خاک پایت!	گفت: «ای دل و جان من فدایت!
آخر تو که‌ای و از کجایی؟»	یابم ز تو بوی آشنایی
پرورده‌ی خوان لیلی ام من»	گفتا که: «شبان لیلی‌ام من
چون اشک به خون و خاک غلتید	مجنون چو نشان دوست بشنید
چشم از نظر و زبان ز گفتار	افتاد ز پای رفته از کار
در بی خودی ایستاد تا دیر	بی خود به زمین فتاد تا دیر
در پیش شبان به زاری آمد	و آخر که به هوشیاری آمد
گو روشن و راست هر چه داری!	کام‌روز ز وی خبر چه داری؟
کس نیست به گرد خیمه‌ی وی	گفتا که: «کنون خوش است در حی
چون ماه میان هاله یکتاست	در خیمه‌ی خود نشسته تنه‌است
وز عرصه‌ی حی برون نشستند	مردان قبیله رخت بستند
بر قصد گروهی از قبایل	دارند هوای آنکه غافل
بر غارت مال بی پناهان»	سازند نگین به صبحگاهان
صبری که نداشت کرد غارت،	از وی چو سماع این بشارت
فریاد ز جان وی بر آمد	لیلی گویان به حی در آمد
وافتاد بسان سایه بر خاک	بانگی بزد از درون غمناک

از خانه برون مقام خود ساخت	لیلی چو شنید بانگ، بشناخت
افتاده ز عقل و هوش بیرون	بیرون از در چه دید؟ مجنون!
از نرگس شوخ فتنه‌انگیز	بالای سرش نشست خون‌ریز
نی آب، که خون ناب می‌زد	از گریه به رویش آب می‌زد
در غلغله‌ی خروش‌اش آورد	ز آن خواب‌گران به هوش‌اش آورد
بنشست به گفتن و شنیدن	برخاست به روی دوست دیدن
وین بود به گریه رخ به خون شوی	آن بود ز ناله درد دل گوی،
وین گفت که: «من فزون از آن‌ام!»	آن گفت که: «بی‌رخت بجان‌ام!
وین گفت که: «این زمان چه چاره‌ست؟»	آن گفت: «دل‌م هزار پاره‌ست!»
وین گفت که: «وصل چاره‌سازست»	آن گفت که: «هجر جان‌گدازست»
وین گفت که: «از غمت هلاک‌ام»	آن گفت که: «بی تو دردناک‌ام»
وین گفت: «مراسم ریش از آن بیش»	آن گفت: «مراسم دل ز غم ریش»
وین گفت: «به ترک جان خود گوی!»	آن گفت: «نمی‌روم از این کوی»
وین گفت که: «پیشه کن صبوری!»	آن گفت: «در آت‌شام ز دوری»
وین گفت: «جز این دوا ندارم»	آن گفت که: «که صبر نیست کارم»
وین گفت: «ز محنت جدایی»	آن گفت که: «خوش بود رهایی»
وین گفت که: «باد مرگ ایشان!»	آن گفت: «فغان ز کینه کیشان!»
وین گفت: «چه غم؟ خدا کریم است!»	آن گفت: «دل‌م ز غم دو نیم است»
و آن راز که هم نهفتنی بود	چون گفته شد آنچه گفتنی بود
وز هر مژه سیل خون‌گشادند	با هم به وداع ایستادند
وین ماند به جا چو کوه‌اندوه	آن روی به دشت کرد یا کوه

اینست بلی زمانه را خوی	آسودگی از زمانه کم جوی!
صد سال بلا و رنج بینی	کسوده یکی نفس نشینی
نا کرده تو جای خویشتن گرم	هیچ‌اش نید ز روی تو شرم
دست‌ات گیرد، که: زود برخیز!	پای‌ات کوبد به سر، که: بگریز!

وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی

سیاح حدود این ولایت	نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد	کن خاک‌نشیمن زمین گرد
چون ماند ز طوف کوی لیلی	وز گام‌زدن به سوی لیلی
آشفته و بی‌قرار می‌گشت	شوریده به هر دیار می‌گشت
روزی که سموم نیم‌روزی	برخاست به کوه و دشت‌سوزی،
شد دشت ز ریگ و سنگ پاره	طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از او به هر سوی	ز آن سان که بر آتش اوقند موی
گر گور به دشت رو نهادی	گامی به زمین او نهادی،
چون نعل ستور راه‌پیمای	پر آبله گشتی‌اش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش	تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
هر چشمه به کوه زو خروشان	سنگین دبگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب، لابه	با روغن داغ، روی تابه
هر تخته‌ی سنگ داشت بر خوان	نخجیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده	در سایه‌ی شاخ خود خزیده
بی‌چاره پلنگ در تب و تاب	در پای درخت سایه نایاب

افتاده چو سایه‌ی درختی	ظلمت لختی و نور لختی
گشته به گمان سایه، نخجیر	ز آسیمه‌سری به وی پنه گیر
مجنون رمیده در چنین روز	انگشت شده ز بس تف و سوز
زو شعله‌ی دل زبانه می‌زد	آتش به همه زمانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یک جای	می‌سوخت مگر بر آتش‌اش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل	بالای تلی گرفت منزل
انداخت به هر طرف نگاهی	از دور بدید خیمه گاهی
برجست و نفیر آه برداشت	ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری	بیرون آمد شترسواری
بر وی سر ره گرفت مجنون	کای طلعت تو به فال، میمون!
این قافله روی در کجای‌اند؟	محمل به کجا همی گشایند؟
گفتا: «همه روی در حجازند	در نیت حج بسیج سازند»
پرسید: «در آن میان ز خیلی»	گفتا: «لیلی و آل لیلی!»
مسکین چو شنید از وی این نام	زین گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشان پاک	افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست	از هستی خویش پاک برخاست
لیلی می‌راند محمل خویش	مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی به آن درازی	با محمل او به عشق‌بازی
لیلی چو به عزم خانه برخاست	خانه به جمال خود بیاراست،
چشمش سوی آن رمیده افتاد	خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که: «ای فراق دیده!	درد و غم اشتیاق چونی

در آتش اشتیاق دیده!	در کشمکش فراق چونی؟
اینک ز دو دیده غرق خونم!	«من بی تو چه دم زخم که چونم؟»
تنها منم و خیال رویت»	روزان و شبان در آرزویت
هم زین سخنان چنانکه دانی،	مجنون به زبان بی‌زبانی
چشمی از پیش و چشمی از پس	می‌گفت و ز بیم ناکس و کس،
کردند به طوف کعبه آهنگ	غم بی حد و فرصتی چنین تنگ
مجنون ز قفاش سینه پر درد	لیلی به طواف خانه در گرد،
وین یک، به خیال خال او شاد	آن، سنگ سیاه بوسه می‌داد،
وین کرده به گریه دیده پر نم	آن برده دهان به آب زمزم،
وین جای به ذروه‌ی وفا داشت	آن روی به مروه و صفا داشت،
وین واقف آن، در آن مواقف	آن در عرفات گشته واقف،
وین در غم شعر مشکفامش	آن روی به مشعر حرامش،
وین بانگ زده که: خون من ریز!	آن تیغ به دست در منی تیز،
وین داشته سر به پیش آن سنگ	آن کرده به رمی سنگ آهنگ،
وین کرده ز بیم هجر فریاد	آن کرده وداع خانه بنیاد،
مسند به درون محمل انداخت	لیلی چو از آن وداع پرداخت
جا کرد به پیش محملش چست	مجنون به میانه فرصتی چست
وز درد ز دیده خون گشادند	هر دو به وداع هم ستادند
چون تن که کند وداع، سر را	کردند وداع یکدگر را

عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو

گوهر کش این علاقه‌ی در	ز آن در کند این علاقه را پر
کان هودجی مراحل ناز	و آن حجلگی عماری راز،
چون بارگی از حرم برون راند	حادی به حداگری فسون خواند
هر کعبه‌ی روی به قصد منزل	می‌راند به صد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی	خورشیدرخی قمر جبینی
در خاتم مهتری‌ش انگشت	سردار قبیله پشت بر پشت
با محمل او مقابل افتاد	ز آنجا هوسی‌ش در دل افتاد
بر پرده‌ی محملش نظر داشت	بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده بدید آفتابی	بل کز رخس آفتاب، تابی
زلفین نهاده بر بناگوش	کرده شب و روز را هم آغوش
چشمش به نگاه جادوانه	نیرنگ و فریب جادوانه
چون دید ز پرده روی آن ماه	رفت آگهی‌اش ز جان آگاه
شد ملک دلش شکاری عشق	وافتاد ز زخم کاری عشق
هر چند که مرد چاره داند،	کی چاره‌ی کار خود تواند؟
دورست زبه پیش دانش‌اندیش	از کارد، تراش دسته‌ی خویش
آورد به دست کاردانی	افسون‌سخنی فسانه‌خوانی
پیش پدر وی‌اش فرستاد	دعوی‌ها کرد و وعده‌ها داد
گفتا: «به نسب بزرگوارم!	چون تو نسب بزرگ دارم!
وادی وادی ز میش تا بز	با چوپانان راد گربز،

از اشتر و اسب گله گله	خادم نر و ماده یک محله،
هر چیز طلب کنی، بیارم	در پای تو ریزم آنچه دارم
داماد نیام تو را و فرزند،	هستم به قبول بندگی، بند»
چون شد پدرش ز خوان آن پیر	زین طعمه‌ی پاک، چاشنی گیر
آن تازه‌جوان پسندش افتاد	بی تاب و گره به بندش افتاد
گفتا که: «جمال او ندیده	فرزند من است و نور دیده!»
رفت و طلبید مادرش را	آن قدر شناس گوهرش را
او نیز به این سخن رضا داد	وین داعیه را به سینه جا داد
گفتا که: «مناسب است و لایق،	این کار به حال هر دو عاشق
لیلی چو به این شود هم آغوش،	از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی،	در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم در میانه،	از گفت و شنید این فسانه،
لیکن چو به لیلی این سخن گفت	ز اندیشه چو زلف خود برآشفتم
از شعله‌ی این غم‌اش جگر سوخت	رنگ سمنش چو لاله افروخت
نی تاب خلاف رای مادر	بیرون‌شدن از رضای مادر،
نی طاقت ترک یار دیرین	سر تافتن از قرار دیرین
نگشاد دهن به چاره کوشی	گفتند: رضاست این خموشی!
دادند به خواستگار پیغام	تا در پی این غرض زند گام
دل‌داده چو این پیام بشنید	کار دو جهان به کام خود دید
آرایش مجلس طرب کرد	اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک به مقام خود نشستند	مه را به ستاره عقد بستند

خلقی همه شاد، غیر لیلی	خندان به مراد، غیر لیلی
از خنده بیست درج گوهر	وز گریه گشاد لیل تر
و آن تشنه‌جگر ستاده از دور	بر آب نظر نهاده از دور
روزی دو سه چون به صبر بنشست	شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش	زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که: «خیز و دور بنشین!»	زین تازه رطب صبور بنشین!
خوش نیست ز پاشکسته شاخی	میدان هوس بدین فراخی!
آن کس که فگار خار اوی‌ام	دل خسته در انتظار اوی‌ام،
صبر و دل و دین فدای من کرد	جان را هدف بلای من کرد،
در بادیه از من است دل تنگ	در کوه ز من زند به دل سنگ،
آهو به خیال من چراند	جامه به هوای من دراند،
از من نفسی نبوده غافل	وز من به کسی نگشته مایل،
یک بار ندیده سیر، رویم	گامی نزده دلیر، سویم
راضی‌ست به سایه‌ای ز سروم	خرسند به پری از تذرهم
ز آن سایه نکردم‌اش سرافراز	وین پر سوی او نکرده پرواز
پیمان وفای اوست طوقم	غالب به لقای اوست شوقم
چون با دگری در آورم سر؟	وز وصل کسی دگر خورم بر؟
مغرور مشو به حشمت خویش!	می‌دار نگاه، عزت خویش!
سوگند به صنع صانع پاک!	اعجوبه‌نگار تخته‌ی خاک،
که‌ت بار دگر اگر ببینم	دست آورده در آستینم،
بر روی تو آستین فشانم	بر فرق تو تیغ کین برانم

خود دست به کشتن خودم هست	بر کین تو گر نباشدم دست
وز دست جفات گردم آزاد»	خود را بکشم به تیغ بیداد
بشنید از آن لب شکر خند،	بیچاره چو این وعید و سوگند
و آن ناقه‌ی بی‌زمام تندست	دانست که پای سعی کندست
وز بیم مفارقت دل‌افگار،	چون بود به دام او گرفتار
با بوی گلی ز باغ او ساخت	ناچار به درد و داغ او ساخت
وز راحت‌های محنت‌انگیز،	هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
صد ره می‌مرد و زنده می‌شد	بیخ املی‌ش کنده می‌شد
سرمایه‌ی روزگارش این بود	تا بود همیشه کارش این بود
زاد ره آن جهان هم این برد	و آن روز که مرد هم بر این مرد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را

در پرده‌ی عاج و آبنوسی،	طبال سرای این عروسی
وین پرده‌ی سینه کوب سازد	این طبل گران نوا نوازد
و آوازه بلند کرده‌ی عشق،	کن زخم دوال خورده‌ی عشق
بر خاک حریم یار بگذشت،	چون از سفر حجاز برگشت
و آن باغ که کاشت تازه‌بر شد	آن داغ که داشت تازه‌تر شد
و آخر بر فرق خاک می‌ریخت	شخصی دیدش که خاک می‌بیخت
وز کیست به فرق خاک ریزی؟»	گفتا: «پی چیست خاک‌بیزی؟
تا بو که بیابم آن در پاک»	گفتا: «بیزم به هر زمین خاک

وز محنت روز و شب بیارام!	گفتا که: از این طلب بیارام!
شد عمر تو صرف جست و جویش،	کن تازه گهر کز آرزویش
دل کند ز تو چو بهتری یافت	تو جان کندی و دیگری یافت
وز پهلوی خود بیفکن این بار!	تو نیز بدار دست ازین کار!
صد خرمن از او جوی نیرزد	یاری که ره وفا نورزد
و او بسته زبان ز نام مجنون	تو لیلی گو چو در مکنون!
حرف غم تو سترده از دل	دل بسته به یار خوش شمایل
با طبع لطیف، نوجوانی	از حی ثقیف، زنده جانی
خرمهره به گوهری خریده	بر تو پی شوهری گزیده
تو چون الف ایستاده تنها	چون لام الفند هر دو یک جا
زین وسوسه‌ی محال بر گرد!	برخیز و ازین خیال بر گرد!
مغرور شده به رنگ و بوی‌اند	خوبان همه همچو گل دوروی‌اند
بودن به رضای زن محال است	زن صعوه‌ی سرخ زرد بال است
برخاست به رقص صوفیانه	مجنون ز سماع این ترانه
از صرع زده بستر بغلتید	بانگی بزد و به سر بغلتید
گردید چو مرغ نیم‌بسمل	در خاک شده ز خون دل گل
می کوفت به سینه با دل تنگ،	از بس که ز یار سنگدل، سنگ
بر بیهوشی قراش افتاد	صد رخنه از آن به کارش افتاد
در آینه‌ها نظر نکردی	کز لب نفسش گذر نکردی
جان را به هزار غم گرو یافت	بعد از دیری که جان نو یافت
بر جای نفس نزد بجز: آه!	چون بر نفسش گشاده شد راه

آن عاشق از خرد رمیده	ز اندیشه‌ی نیک و بد رهیده،
از مستی عشق بود مجنون	دادش به میان مستی افیون
وا کرد ز انس ناکسان خوی	و آورد به سوی وحشیان روی
با وی همه وحش رام گشتند	در انس به وی تمام گشتند
می‌رفت به کوه و دشت چون شاه	با او چو سپه، وحوش همراه
چون بر سر تخت خود نشست	گردش دد و دام حلقه بست
می‌رفت چنین نشیدخوانان	از دیده سرشک لعل رانان

نامه نوشتن لیلی به مجنون

آن بانوی حجله‌ی نکویی	و آن بانوی کاخ خوبرویی
چو گوهر سلک دیگری شد	آسایش تاج سروری شد،
پیوسته ز کار خود خجل بود	وز عاشق خویش منفعل بود
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ	کن قصه‌ی درد پیچ در پیچ
تحریر کند به خون دیده	از خامه‌ی هر مزه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون	ارسال کند به سوی مجنون
این داعیه چون به خاطر آورد	آن نامه‌ی سینه‌سوز را کرد
آغاز به نام ایزد پاک	تسکین ده بیدلان غمناک
دیباچه‌ی نامه چون رقم زد،	از صورت حال خویش دم زد
کای رفته ز همدمان سوی دشت!	همراه تو نی جز آهوی دشت!
از ما کرده کناره چونی؟	افتاده به خار و خاره چونی؟

شب‌ها کف پای تو که بیند؟	خار از کف پای تو که چیند؟
خوانت که نهد به چاشت یا شام؟	همخوان تو کیست جز دد و دام؟
با اینهمه شکر کن! که باری	نبود چو من‌ات به سینه باری
دوران چو گل‌ام به ناز پرورد	وز خار ستیزه غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود	کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار	ز ایشان به دلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست	یا بوی تو از صبا شنیده‌ست،
کی دیده به هر کسی کند باز؟	با صحبت هر خسی کند ساز؟
همخوابه‌ی من نبوده هرگز	سر بر سر من نسوده هرگز
گشته ز من خراب، مهجور	قانع به نگاهی، آن هم از دور
زین غم، روزش شبی‌ست تاریک	زین رنج، تنش چو موی باریک
وز کشمکش غم‌اش ز هر سوی	نزدیک گسستن است آن موی
آن موسست حجاب را بهانه	خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی‌حجاب بینم	خورشید تو بی‌سحاب بینم
نامه که شد از حجاب، بنیاد	آخر چو به بی‌نقابی افتاد،
زد خاتم مهر، اختتامش	از حلقه‌ی میم، والسلامش
قاصد جویان ز خیمه برخاست	قد کرد پی برون‌شدن راست
بودش خیمه به مرغزاری	نزدیک به خیمه، چشمه‌ساری
بنشست ولی نه از خود آگاه	بنهاد چو چشمه چشم بر راه
ناگاه بدید کز غباری	آمد بیرون، شترسواری
دامن ز غبار ره برافشانند	اشتر به کنار چشمه خواباند

کید ز تو بوی آشنایی!	لیلی گفتش که: «از کجایی؟»
کحل بصرست خاک نچدم»	گفتا که: «ز خاک پاک نچدم
مجنون لقبی و قیس نامی	لیلی گفتا که: «تلخکامی،
غمدیده و سوگوار گردد	سرگشته در آن دیار گردد
امکان زبان گشایی ای هست؟»	هیچات به وی آشنایی ای هست؟
سر در کنف وفای اوی ام	گفتا: «بلی آشنای اوی ام
تسکین دل از خداهش جویم»	هر جا باشم دعاش گویم
گفتا که: «ز درد عشق زارست!	لیلی گفتا که: «در چه کارست؟»
با وحش رمیده آرمیده»	همواره ز مردمان رمیده
دانی که به عشق کیست دربند؟»	لیلی گفتا که: «ای خردمند!
هر دم راند ز دیده سیلی»	گفتا: «آری، به یاد لیلی
و اسرار نهان ز دل برون ریخت	لیلی ز مژه سرشک خون ریخت
و آن نام من است بر زبانش	گفتا که: «منم مراد جانش
کز من خبری به وی رسانی،	جانم به فدات! اگر توانی
و آری سوی من جواب آن باز،	آیین وفا گری کنی ساز
شمعی ببری، چراغی آری»	دردی ببری و داغی آری
کای مجنون را دل از تو پردرد!	برخاست به پای، آن جوانمرد
کالای تو را به جان فروشم	منت دارم، به جان بکوشم
و آن نامه ز جیب خویش بگشاد	شد لیلی را درون ز غم شاد
برگ کاهی و تار مویی	پیچید در آن به آرزویی
چون مو زارم، چو کاه زردم!	یعنی: ز آن روز کز تو فردم،

چون نامه بر آن گرفت، برجست	بر ناقه‌ی رهنورد بنشست
شد راحله تاز راه مجنون	مایل به قرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی کم و کاست	بسیار دوید از چپ و راست
دیدش که چو مستی اوفتاده	دستور خرد به باد داده
در خواب نه، لیک چشم بسته	بیدار، ولی ز خویش رسته
از گردش ماه و مهر بیرون	وز دایره‌ی سپهر بیرون
مستغرق بحر عشق گشته	وز هر چه نه عشق در گذشته
قاصد هر چند حيله انگيخت	تا بو که به وی تواند آميخت
آن حيله نداشت هيچ سودش	از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حاديان نوایی	در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدا همی کرد	و آن دلشده را ندا همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام	و آمد به خود از سماع آن نام
گفتا: «تو که‌ای و این چه نام است؟»	زین نام مراد تو کدام است؟»
گفتا که: «منم رسول لیلی»	خاص نظر قبول لیلی»
گفتا که: «ره ادب نجسته»	وز مشک و گلاب لب نشسته،
هر دم به زبان چه آری این نام؟	گستاخ، چرا شماری این نام؟»
زد لاف که: «من زبان اوی‌ام»	گویا شده ترجمان اوی‌ام
خیزان، بستان! که نامه‌ی اوست	یک رشحه ز نوک خامه‌ی اوست»
مجنون چو شنید نام نامه	پا ساخت ز فرق سر چو خامه
چون بر سر نامه نام او دید،	بوسید و به چشم خویش مالید
افتاد ز عقل و هوش رفته	خاصیت چشم و گوش رفته

آمد چو ز بی خودی به خود باز	این نغمه‌ی شوق کرد آغاز
کاین نامه که غنچه‌ی مرادست	زو در دل تنگ صد گشادست
حرزی‌ست به بازوی ارادت	مرقوم به خامه‌ی سعادت
تعویذ دل رمیدگان است	تومار بلا کشیدگان است
و آن دم که گشاد نامه را سر،	سر برزد از او نوای دیگر
کاین نامه نه نامه، نوبهاری‌ست	وز باغ امل بنفشه‌زاری ست
دلکش رقمی‌ست نورسیده	بر صفحه‌ی آرزو کشیده
صف‌هاست کشیده عنبرین مور	ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن به سوی خانه	برده دل بیدلان چو دانه
ز آن نامه‌ی دلنواز هر حرف	بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه‌ی می کز آن بخوردی	از جا جستی و رقص کردی
از خواندن نامه چون پرداخت	در گردن جان حمایل‌اش ساخت
قاصد چو بدید آن به پا خاست	زو کرد جواب نامه درخواست
مجنون چو به نامه در، قلم زد	در اول نامه این رقم زد:
«دیباچه‌ی نامه‌ی امانی	عنوان صحیفه‌ی معانی
جز نام مسببی نشاید	کز وی در هر سبب گشاید
مطلق‌گردان دست تقدیر	زنجیری‌ساز پای تدبیر
آن را که به وصل چاره سازد،	سر برتر از آسمان فرازد
و آن را که ز هجر سینه سوزد،	صد شعله به خرمنش فروزد»
چون بست زبان ازین سرآغاز	گشت از دل ریش رازپرداز
کاین هست صحیفه‌ی نیازی	ز آزرده دلی به دلنوازی

آن دم که رسید نامه‌ی تو	پر عطر وفا ز خامه‌ی تو
بر دیده‌ی خون‌فشان نهادم	در سینه به جای جان نهادم
هر حرف وفا ز وی که خواندم	از دیده سرشک خون فشاندم
در وی سخنان نوشته بودی	صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی	غم‌های مرا بسی فزودی
گیرم که تو دوری از کم و کاست	نید به زبان تو بجز راست،
مسکین عاشق چو بدگمان است	هر لحظه اسیر صد گمان است
هر شبهه به پیش او دلیلی‌ست	هر پشه‌ی مرده زنده پیلی‌ست
مرغی که به بام یار بیند	کو دانه ز بام یار چیند،
ز آن مرغ به خاطرش غباری‌ست	کز غیر به دوست نامه آری‌ست
گفتی که: به بوسه دل ندارم	وز فکر کنار بر کنارم!
این درد نه بس که صبح تا شام	هم‌صحبت توست کام و ناکام؟
گفتی که: ز درد پایمال است	وز غصه به معرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن	بر باد هوا چو دود رفتن!
گر او برود تو را چه کم، یار؟	کالای تو را چه کم خریدار؟
ممکن بود از تو کام هر کس	محروم از آن همین منم، بس!
آن را که تو دوست داری، ای دوست!	گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی	از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد	آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد	در راه مراد او شتابد
هر چند که من نه از تو شادم،	یک بار نداده‌ای مرادم،

خاطر ز زمانه شاد بادت!
گیتی همه بر مراد بادت!
دمسازی دوستان تو را باد!
ور من میرم تو را بقا باد!

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

نیرنگ زن بیاض این راز
صور تگری اینچنین کند ساز
کان کعبه‌ی بی نظیر منظر
چون صورت چین بدیع پیکر
با شوهر خود چو سرکشی کرد،
پاداش خوشی‌ش ناخوشی کرد،
مسکین زین غم ز پا درافتاد
بیمار به روی بستر افتاد
آن وصل، بلای جان او شد
سوداندیشی، زیان او شد
می‌بود ز خاطر غم اندیش
بیماری او زمان زمان بیش
چون یک دو سه روز بود رنجه
مسکین به شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست
از کشمکش نفس رھاندش
وز تنگی این قفس جهان‌دش
جان داد به درد و جاودان زیست
آن کو ندهد به درد جان کیست
در بودن، درد و در سفر درد
آوخ ز جهان درد بر درد
لیلی که ز درد و داغ مجنون
می‌داشت دلی چو غنچه پر خون،
از مردن شو، بهانه برساخت
وز خون، دل خویشتن بپرداخت
عمری به لباس سوگواری
بنشست به رسم عده‌داری
عشقش به درون نه داشت خانه،
شد ماتم شوهرش بهانه
عمری به دراز، گریه و آه
می‌کرد و زبان خلق کوتاه!

شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن

چون یک چندی بر این برآمد	دودش ز دل حزین برآمد
بگرفت به کف شکسته‌جامی	می‌زد به حریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا،	صد دلشده بیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام	در یوزه‌گرش ز خوان انعام
هر کس ز کف چنان حبیبی	می‌یافت به قدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش	عقل از سر و، جان ز تن رمیدش
چون نوبت وی رسید، بی‌خویش	آورد او نیز جام خود پیش
لیلی وی را چو دید و بشناخت	کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعام‌اش	کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید	گویا که جهان به کام خود دید
آهنگ سماع آن شکست‌اش	چون راه سماع ساخت مست‌اش
می‌بود بر آن سماع، رقاص	می‌زد با خود ترانه‌ای خاص
کالعیش! که کام شد میسر!	عیشی به تمام شد میسر!
همچون دگران نداد کامم	وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظری‌ش هست تنها	ز آن جام مرا شکست تنها
صد سر فدی شکست او باد!	جانها شده مزد دست او باد!

در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی

دستان زن این سرود دلکش	رامشگر این ترانه‌ی خوش
کن مانده به چنگ غم گرفتار،	بر عود سخن چنین کشد تار
از تاب حرارت تموزی،	روزی به هوای نیمروزی
یعنی که به سایه‌ی مغیلان	ره برده به خیمه‌ی ذلیلان
می‌کرد به هر طرف نگاهی	برساخت از آن نظاره‌گاهی
ز ایشان در و دشت گشته معمور	ناگاه بدید قومی از دور
صد خیمه و بارگاه بر پای	کردند به یک زمان در آن جای
با جمع ستارگان یکی ماه	ز آن خیمه‌گه‌اش نمود ناگاه
ز آن مرحله رو به دشت کردند	کز خیمه‌هوای گشت کردند
یکدیگر را تمام دیدند	آن دم که به پیش هم رسیدند
با او ز زنان قوم خیلی	مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!
بی‌خود برجست و بی‌خود افتاد	چشمش چو بر آن سهی‌قد افتاد
لیلی به سرش دوید حالی	شد کالبدش ز هوش خالی
خونابه فشان ز سینه‌ی ریش	بنهاد سرش به زانوی خویش
زود آوردش به خواب خیزی	ز آن خواب خوش از گلاب‌ریزی
بردند ملال یکدیگر را	دیدند جمال یکدیگر را
هر در سخن که بود سفتند	هر راز کهن که بود گفتند
کس سوخته‌دل مباد ازین داغ	در وقت وداع کاندترین باغ
کامروز میان صد غم و سوز	مجنون گفتا که: «ای دل‌افروز!

بگذاشتی اندر این زمین‌ام،	من بعد کی و کجاست بینم؟»
گفتا که: «به وقت بازگشتن	خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زآنکه درین مقام باشی،	از دیدن من به کام باشی»
این رفت ز جای و او به جا ماند	چون مرده‌تنی ز جان جدا ماند
بر موجب وعده‌ای که بشنید	از منزل خویشتن نجنید
در حیرت عشق آن دلارای	نشست درخت‌وار از پای
می‌بود ستاده چون درختی	مرغان به سرش نشسته لختی
یک‌جا چو درخت پاش محکم	مو رفته چو شاخه‌هاش در هم
عهدی چو گذشت در میانه	مرغی به سرش گرفت خانه
مویش چو بتان مشک‌برقع	از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز	مرغان سرود عشق پرداز
یک‌چند براین نسق چو بگذشت	لیلی به دیار خویش برگشت
آمد چو به آن خجسته‌منزل	وز ناقه فروگرفت محمل،
آمد به سر رمیده مجنون	دیدش ز حساب عقل بیرون
هر چند نهفته دادش آواز	نمد به وجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفا کیش!	بنگر به وفا سرشته‌ی خویش!
گفتا: «تو که‌ای و از کجایی؟	بیهوده به سوی من چه آیی؟
گفتا که: «منم مراد جانت!	کام دل و رونق روانت!
یعنی لیلی که مست اویی	اینجا شده پای‌بست اویی»
گفتا: «رو! رو! که عشقت امروز	در من زده آتشی جهان‌سوز
برد از نظرم غبار صورت	دیگر نشوم شکار صورت!

عشق‌ام کشتی به موج خون راند	معشوقی و عاشقی برون ماند
لیلی چو شنید این سخن‌ها	از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین، که حال او چیست	بنشست و به‌های‌های بگریست
گفت: «ای دل و دین ز دست داده!	در ورطه‌ی عشق ما افتاده!
نادیده ز خوان ما نوایی!	افتاده به جاودان‌بلایی!
مشکل که دگر به هم نشینیم	وز دور جمال هم ببینیم»
این گفت و ره وثاق برداشت	ماتم گری فراق برداشت
از سینه به ناله درد می‌رفت	می‌رفت و به آب دیده می‌گفت:
«دردا! که فلک ستیزه کارست	سرچشمه‌ی عیش، ناگوارست
ما خوش خاطر دو یار بودیم	دور از غم روزگار بودیم
از دست خسان ز پا فتادیم	وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من، به مرگ نزدیک	من دور از وی، چو موی باریک
او، کرده به وادی عدم روی	من، کرده به تنگنای غم خوی
او، بر شرف هلاک، بی من	افتاده به خون و خاک، بی من
من، درصدد زوال، بی او	ناچیزتر از خیال، بی او
امروز بریدم از وی امید	دل بنهادم به هجر جاوید»
این گفت و شکسته دل ز منزل	بر نیت کوچ، بست محمل
مجنون هم ازین نشیمن درد	منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعده‌ی دوست را به سر برد	بار خود از آن زمین به در برد
برخاست چنانکه بود از آغاز	با گور و گوزن گشت دم‌ساز

مرگ مجنون

این رشحه برون دهد ز خامه	طغراکش این فراق نامه
مقبول خرد به خرده یابی	کز بر عرب یکی عربی
طیاره ز حله راند بیرون	سرزد ز دلش هوای مجنون
جست از همه کس نشان او باز	بر عامریان گذشت از آغاز
کز وی دل این قبیله ریش است	گفتند که: یک دو روز بیش است،
نی نیز شنیده داستانی!	نی دیده کسی ز وی نشانی
رو کرد ز حله در بیابان	برخاست عربی و شتابان
نومید به راه خویش رو کرد	چون یک دو سه روز جستجو کرد
جمع آمده وحشیان گروهی	ناگاه نمود زیر کوهی
مجنون را دید در میانه	شد تیز به سویشان روانه
همچون لیلی به چشم و گردن	با آهوکی سفید و روشن
جان داده ز درد فرقت یار	بر بالمش خاک و بستر خار
او نیز بمرده در وفایش	همخواه چو دیده ماجرایش
شاخ طرب همه شکسته	گردش دد و دام حلقه بسته
وز چشم گوزن اشک ریزان	از سینه ی آهو آه خیزان
بر ریگ نوشته دید ز انگشت	کردش چو نگاه در پس پشت
بر بستر هجر جان سپردم!	کوخ! که ز داغ عشق مردم!
کس مرحمتی نکرد بر من	شد مهر زمانه سرد بر من
یک مرده، به روز من نمرده	یک زنده، غذا چو من نخورده

و ایام به تیغ دوری‌ام کشت	بشکست شب صبوری‌ام پشت
محروم ز تعزیت چو من نیست	کس کشته‌ی بی‌دیت چو من نیست
نی شست ز روی من غباری	نی بر سر من گریست یاری
در پرسش من پیامی آورد	نز دوست کسی سلامی آورد
زد شیشه‌ی زندگی‌م بر سنگ	شد شیشه‌ی چرخ بر دلم تنگ
این شیشه‌ی ریزه‌ریزه چون نیش	تا حشر خلد به هر دل ریش
بر خود همه جامه‌ها دریدند	چون اهل حی این خبر شنیدند
مو ببردند و چهره کردند	از فرق عمامه‌ها فکندند
از صدق درون، برون ز حيله	یکسر همه اهل آن قبيله
بر سینه هزار کوه اندوه	گشتند روان به جای آن کوه
راه آوردند سوی مجنون	دل پر غم و درد و دیده پر خون
بر دل رقم غمی دگر زد	هر کس ره ماتمی دگر زد
وین کرد فغان ز ناتوانی‌ش	آن خورد دریغ بر جوانی‌ش
وین گفت ز نظم جانفزای‌اش	آن گفت ز طبع نکته‌زای‌اش
چون مه به عماری‌اش نشانند	ز آن شور و شغب چو بازمانند
با او کردند هم‌عماری	هم‌خوابه‌ی مرده را ز یاری
عامر نسیان عماری‌اش را	اظهار بزرگواری‌اش را
رفتن سوی حله رای کردند	بر گردن و دوش جای کردند
صد چشمه ز چشم می‌گشادند	در هر گامی که می‌نهادند
صد ناله ز درد می‌کشیدند	در هر قدمی که می‌بردند
شط بر شط بود، نیل در نیل	از دجله‌ی چشمشان به هر میل

فریادکنان به هر مقامی	آهسته همی زدند گامی
آمد ره دورشان به پایان،	چون نغمه‌ی درد و غم سرایان
شستند به آب دیدگان‌اش	خونابه‌ی غم کشیدگان‌اش
جا کرد به خاک با دل چاک	چاک افکندند در دل خاک
دامن ز غبار او فشانان	و آن دم که شدند مهربانان
مجروح ز دور چرخ ناساز،	هر یک به مقام خویشتن باز
کردند به خوابگاهش آرام	در ریخت ز دشت و در دد و دام
گشتند ددان ز خوی بد، دور	در پرتو آن مزار پر نور
عشقش نه ز عالم مجازست	آری، عاشق که پاکبازست،
گردد مس قلب او زر ناب	قلبی ببرد ز جان قلاب
گنج کرم همه جهان شد	مجنون که به خاک در، نهان شد
زد دست طلب به پای آن گنج	هر کس ز غمی فتاده در رنج
گر یک دو مراد جست، صد یافت	ز آن گنج کرم مراد خود یافت
چشم همه، بر ذخیره‌اش بود	روی همه، در حظیره‌اش بود
رضوان ابد، ذخیره‌ی او	شد روضه‌ی جان، حظیره‌ی او
برداشت به خواب پرده از پیش	آرند که صوفی‌ای صفا کیش
با او نه به صواب مدارا	مجنون بر وی شد آشکارا
بر نقش مجاز، فتنه سی سال!	گفت: «ای شده از خرابی حال،
معشوق ازل چه کرد با تو؟»	چون کرد اجل نبرد با تو،
بر صدر سریر قرب بنشاند	گفتا: «به سرای عزت‌ام خواند
شرمات نمد که چون درین کاخ،	گفت: ای به بساط عشق گستاخ!

خوردی می ما ز جام لیلی،	خواندی ما را به نام لیلی؟
بر من چو در عتاب بگشود	با من بجز این عتاب ننمود»
جامی! بنگر! کز آفرینش	هر ذره به چشم اهل بینش
از زخم ازل، شکسته جامی ست	گرداگردش نوشته نامی ست
در صاحب نام، کن نشان گم!	در هستی وی، شو از جهان گم!
تا بازرهی ز هستی خویش	وز ظلمت خودپرستی خویش
جایی برسی کز آن گذر نیست	جز بی خبری از آن خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی	گفتیم نشان، دگر تو دانی!

وصف خزان و مرگ لیلی

لیلی چو ز باغ مرگ مجنون	چون لاله نشست غرقه در خون،
شد عرصه‌ی دهر بر دلش تنگ	زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد	از راحت خواب و لذت خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت	نورسته گلشن ز آب خود رفت
بی‌وسمه گذاشت، ابروان را	بی‌شانه، کمند گیسوان را
تب، کرد به قصد جانش آهنگ	نگذاشت به رخ ز صحت‌اش رنگ
آمد به کمانی از خدنگی	زد سرخ گلش به زردرنگی
تبخاله نهاد بر لبش خال	شد بر ساقش گشاده خلخال
چون از نفس خزان، درختان	گشتند به باد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند	وز برگ بهار دور ماندند

گلازار ز هر گل و گیاهی	شد رنگرزانه کارگاهی
طاووس درخت پر بینداخت	سلطان چمن سپر بینداخت
بستان ز هوای سرد بفسرد	تبلرزه ز رخ طراوتش برد
شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک	بر دوش درخت مار ضحاک
از خون خوردن، انار خندان	آلوده به خون نمود دندان
به گشت چو عاشقی رخس زرد	از درد نشسته بر رخس گرد
بادام به عبرت ایستاده	صد چشم به هر طرف نهاده
باغی تهی از گل و شکوفه	بغداد شده بدل به کوفه
و آن غیرت گلرخان بغداد	یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاده به خارخار مردن	تن بنهاده به جان سپردن
گریان شد کای ستوده مادر!	پاکیزه فراش پاک چادر!
یک لحظه به مهر باش مایل!	کن دست به گردنم حمایل!
روی شفقت بنه به رویم!	بگشا نظر کرم به سویم!
زین پیش به گفتگوی مردم،	بر من نمود تو را ترحم
نگذاشتم به دوست پیوند	تا فرقت وی به مرگم افکند
از خلعت عصمتام کفن کن!	رنگش ز سرشک لعل من کن!
ز آن رنگ ببخش رو سفیدی م!	کنست علامت شهیدی م
روی سفرم به خاک او کن!	جایم به مزار پاک او کن!
بشکاف زمین زیر پایش!	زن حفره به قبر دلکشایش!
نه بر کف پای او سرم را!	ساز از کف پایش افسرم را!
تا حشر که در وفاش خیزم،	آسوده ز خاک پاش خیزم

افشانده به خنده جان شیرین	رو سوی دیار یار دیرین
مادر به رهش به خاک بوسی	او خفته به هودج عروسی
یکسر به حظیره گاه مجنون	بردندش از آن قبيله بیرون
در خاک چو گوهرش فکندند	خاکش به جوار دوست کندند
سر منزل عاشقان عالم	شد روضه‌ی آن دو کشته‌ی غم
ما نیز روانه‌ایم از پی	ایشان بستند رخت ازین حی
زه کرده به قصد ما کمانیست	گردون که به عشوه جان‌ستانیست
بر سینه خوریم تیر دلدوز،	ز آن پیش کزین کمان کین توز
زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم	آن به که به گوشه‌ای نشینیم
آن را چو بیافتی، طرب کن!	نور ازل و ابد طلب کن!
تابنده ز مشرق دل توست	آن نور نهفته در گل توست
چون ذره در آفتاب خود غرق	خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
کم یابی اگر چه بیش جویی	هرچند نشان ز خویش جویی
خود را همه آفتاب یابی	دلگرم شوی به آفتابی
ایمن گردی ز آفت مرگ	بی‌برگی تو همه شود برگ
کنجا جز مرگ کس نمیرد	جایی دل تو مقام گیرد
کخر دل از آن بایدت کند	جامی! به کسی مگیر پیوند!
با جوهر خود کن آشنایی!	بیگانه شو از برون‌سرای!
راهی به حریم وصل بگشای!	ز آینه خویش زنگ بزدا!

در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی،	این کار تو را بس است، جامی!
کز موج معانی‌ات ز سینه	افتاد به ساحل این سفینه
مرهم‌نه داغ دلفگاران	تسکین‌ده درد بیقراران
شیرین شکری‌ست نورسیده	از نیشکر قلم چکیده
شعری که ز خاطر خردمند	زاید، به مثل بود چو فرزند
فرزند به صورت ارچه زشت است	در چشم پدر نکوسرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک!	ز آن کرده عروس طبع را دوک!
می‌کن ز آن نوک، خوش‌نویسی!	ز آن دوک ز مشک رشته‌ریسی!
می‌زن رقمی به لوح انصاف!	دراعی عیب پوش می‌باف!
چون شعر نکو بود، خط نیک	باشد مدد نکویی‌اش، لیک
گردد ز لباس خط ناخوب	در دیده‌ی عیب‌جوی، معیوب
حرفی که به خط بدنویسی،	در وی همه عیب خود نویسی
در خوبی خط اگر نکوشی،	از بهر خدا ز تیزهوشی،
حرفی که نهی، به راستی نه!	کز هر هنری است راستی به
و آن دم که نویسی‌اش، سراسر	با نسخه‌ی راست کن برابر!
چون خود کردی فساد از آغاز،	اصلاح به دیگران مینداز!
کوتاهی این بلندبنیاد،	در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو به شمار آن بری دست	باشد سه هزار و هشتصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت‌اندیش	در طول چهار مه، کم و بیش

در یک دو سه ساعتی ز هر روز	شد طبع بر این مراد، فیروز
هر چند که قدر این تهی دست	زین نظم شکسته بسته بشکست،
زو حقه‌ی چرخ، درج در باد!	ز آوازه‌ی او زمانه پر باد!

اورنگِ هفتم "خردنامه اسکندری"

- ۱. سرآغاز
- ۲. در نصیحت نفس مفلس
- ۳. گفتار در فضایل سخن و سخنوری
- ۴. آغاز داستان
- ۵. نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر
- ۶. مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر
- ۷. خردنامه‌ی ارسطو
- ۸. خردنامه‌ی افلاطون
- ۹. خردنامه‌ی سقراط
- ۱۰. خردنامه‌ی بقراط
- ۱۱. خردنامه‌ی فیثاغورس
- ۱۲. داستان جهانگیری اسکندر
- ۱۳. خردنامه‌ی اسکندر
- ۱۴. تحفه‌ی حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر
- ۱۵. کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی
- ۱۶. گفتگوی اسکندر با حکیمان هند
- ۱۷. ظاهر شدن نشانه‌ی مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر
- ۱۸. وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند
- ۱۹. مرگ اسکندر و پایان داستان
- ۲۰. ساقی نامه مغنی نامه
- ۲۱. پایان کتاب

سر آغاز

الهی! کمال الهی تو راست	جمال جهان پادشاهی تو راست
جمال تو از وسع بینش، برون	کمال از حد آفرینش، برون
بلندی و پستی نخوانم تو را	مقید به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی،	که هستی ده و هست و هستی تویی
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس،	تو را چون شناسم من ناشناس؟
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست	مفصل شده‌ی نسخه‌ی نام توست
نگویم که نامت هزار و یکی است	که با آن هزاران هزار اندکی است
تویی کز تو کس را نباشد گزیر	در افتادگی‌ها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس	ز دست تو می‌آید این کار و بس!
عبث را درین کار گه راه نیست	ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار	ندادی در آن اختیار، اختیار!
چو سررشته‌ی کار در دست توست	کننده، به هر کار پابست توست
سزد گر ز حیرت برآریم دم	چو مختار باشیم و مجبور هم
یکی جوی جامی! دو جویی مکن!	به میدان وحدت دوگویی مکن!
یکی اصل جمعیت و زندگی‌ست	دویی تخم مرگ و پراکندگی‌ست

در نصیحت نفس مفلس

دلایدهی دوربین برکشای!	درین دیر دیرینهی دیرپای
ببین غور دور شباروزی اش!	به خورشید و مه، عالم افروزی اش!
شب و روز او چون دو یغمایی اند	دو پیمانهی عمر پیمایی اند
دو طرار هشیار و، تو خفته مست	پی کیسه ببردنت تیز دست
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد!	فریدون کجا رفت و قارون چه کرد!
پی گنج بردند بسیار رنج	کنون خاک ریزند به سر چو گنج
پی عزت نفس، خواری مکش!	ز حرص و طمع خاکساری مکش!
طلب را نمی گویم انکار کن،	طلب کن، ولیکن به هنجار کن!
به مردار جویی چو کرکس مباش!	گرفتار هر ناکس و کس مباش!

گفتار در فضایل سخن و سخنوری

سخن ز آسمانها فرود آمده است	بر اقلیم جانها فرود آمده است
بود تابش ماه و مهر از سخن	بود گردش نه سپهر از سخن
سخن مایه‌ی سحر و افسو بود	به تخصیص وقتی که موزون بود
زدم عمری از بی‌مثالان مثل	سرودم به وصف غزالان غزل
نمودم ره راست عشاق را	ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد قصاید شدم تیزگام	برآمد به نظم معمام نام
ز بی‌چارگی‌ها درین چارسوی	به قول رباعی شدم چاره‌جوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی	دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنوی‌های پیران کار	که مانده‌ست از آن رفتگان یادگار،
اگرچه روان‌بخش و جان‌پرورست	در اشعار نو لذت دیگرست
دل نونیازان کوی امید	خط سبز خواهد نه موی سفید
دریغا که بگذشت عمر شریف	به جمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس	از آن چون ردیف‌ام فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام	که نبود سیه‌رویی نامه‌ام

آغاز داستان

شناسای تاریخ‌های کهن	چنین رانده است از سکندر سخن
که مشاطه‌ی دولت فیلقوس	چو آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروسیش به بر	خداداد پیرانه‌سر یک پسر
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت	وز او فر شاهی فروزنده گشت،
پدر صاحب‌عهد خود ساخت‌اش	به تاج کیانی سرافراخت‌اش
چو بیعت گرفت‌اش ز گردن کشان،	به سرچشمه‌ی علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالس‌اش	که گردد ز نابخردی حارسش
بدو داد پیغام کای فیلسوف!	که خورشید تو رسته است از کسوف،
سپهر خرد را تویی آفتاب	ز فیض تو یونان‌زمین نوریاب
اگر در جهان نبود آموزگار،	شود تیره از بی‌خرد روزگار
اگر شاه دوران نباشد حکیم	بود در حضيض جهالت مقیم
سکندر که پرورده‌ی مه‌دم اوست	بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

به قانون اقبال دانش کن!	بر اسباب دولت تواناش کن!
ز حکمت بدان سان کن اش بهره مند،	که سازد پس از مرگ نامم بلند!»
ارسطالس این نکته ها چون شنود	به درس سکندر زیان را گشود
به حکمت چراغ دل افروخت اش	ره حل هر مشکل آموخت اش
سکندر که طبع هنر سنج داشت	به امکان درون از هنر گنج داشت،
به نقادی فکر روشن که بود	گذشت از رفیقان به هر فن که بود
به یزدان شناسی علم بر فراخت	ز دانش پژوهی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش	ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست	طلسمات گنج مجسطی شکست
شد از گردش چرخ دیرین اساس	حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی! حکمت آن است پیش حکیم	که بر راه دانش، شود مستقیم
کشد خامه در دفتر آب و گل	ز دانش دهد زیور جان و دل

نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر

سکندر چو ز آرایش جهل پاک	شد از علم یونانیان بهره ناک،
ز ناسازی روزگار شمس	نگونسار شد دولت فیلقوس
درین وحشت آباد پر قال و قیل	به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی	ستایشگری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه!	سر دین پرستان دانش پژوه!
مرا بازوی عمر سستی گرفت	تنم کسوت نادرستی گرفت

پذیرنده‌ی کرد و ناکرد خویش	بیا، زود همراه شاگرد خویش!
وز این بند امید گشادی نماند	که بر کار عمر اعتمادی نماند
به آن قبیله‌ی ملک همراه شد	ارسطو چو زین قصه آگاه شد،
سرافراخت از دولت پای‌بوس	رخ آورد در خدمت فیلقوس
به روی سکندر چو شد دیده‌باز	ملک فیلقوس آن شه سرفراز
طفیل سکندر به مجلس نشاند	حکیمان آن ناحیت را بخواند
بپرسندش از مشکلات فنون	بفرمود تا از پی آزمون
برون آمد از عهده‌ی قیل و قال	ز هر نکته کردند او را سال
به تحسین او بانگ برداشتند	به انصاف گردن برافراشتند
بر اهل ممالک، چه روم و چه روس	چو شد واقف حال او فیلقوس
بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج	دگرباره دادش به شاهی رواج
سلاح آوران سپاهش شدند	همه سرکشان خاک راهش شدند

مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر

که چون رخت بست از جهان فیلقوس	چنین گفت دانشور روم و روس
صلابی به بالغ‌دلان در فکند	سکند بر آمد به تخت بلند
که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش	که: «ای واقفان از معاد و معاش!
به هر نیک و بد نیکخواه شما	سفر کرد ازین ملک، شاه شما
که باشد به فرمان او داروگیر	نباشد شما را ز شاهی گزیر
که باشد مرا وایه‌ی سروری	ندارم ز کس پایه‌ی برتری،

کرم‌پروری معدلت گستری!»	بجوئید از بهر خود مهتری!
ز جان خموشان برآمد خروش	سکندر چو شد زین حکایت خموش
ز شاهان مه و مهتر ما تویی!»	که: «شاه! سر و سرور ما تویی!
به سر تاج، بر تخت شاهی نشست	وز آن پس به بیعت گشادند دست
که: «نقد حیات از شما کم مباد!	زبان را به تحسین مردم گشاد
کز آن گونه کز شاهی‌ام ساخت کار،	امیدم چنانست از کردگار
نیفتد بجز عدل هیچ‌ام پسند!»	ز الهام عدلم کند بهره‌مند

خردنامه‌ی ارسطو

نویسنده‌ی قصه‌ی هر گروه	دبیر خردمند دانش‌پژوه
که چون سلطنت یافت بر وی قرار،	نوشت از سکندر شه نامدار
خردنامه‌های حکیمان نوشت	چو نور خرد بودش اندر سرشت
به آن راست کردی همه کار خویش	گرفتی به دستور آن، کار پیش
به شاگردی او دلش شاد بود،	نخست از ارسطو که‌ش استاد بود
که مغز از قبول دل و جان گرفت	خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت
وز آن پس نوای دعا ساز کرد	ز نام خدای‌اش سرآغاز کرد
به روی تو چشم رضا باز باد!	که: «شاه! دلت چشمه‌ی راز باد!
خدا آنچه دادت، به ایشان بده!	میفکن به کار رعیت گره!
که اینها رسیدت ز فضل خدای	ترحم کن و، عفو و بخشش نمای!
نیاید تو را هیچ دشوار، پیش	اگر واگذاری به او کار خویش،

وگر جز بدو افکنی کار را،	نشانه شوی تیر ادبار را
گر اصلاح خلق جهان بایدت،	دل از هر بدی بر کران بایدت
مشو غره‌ی حسن گفتار خویش!	نکو کن چو گفتار، کردار خویش!
بزن شیشه‌ی خشم را سنگ حلم!	بشو ظلمت جهل را ز آب علم!
مبادا شود سخت‌تر کار تو	به پشت تو گردد فزون بار تو

خردنامه‌ی افلاطون

فلاطون که فر الهی‌ش بود	ز دانش به دل گنج شاهی‌ش بود،
گشاد از دل و جان یزدان‌شناس	زبان را به تمهید شکر و سپاس
که: «ای اولین تخم این کشتزار!	پسین میوه‌ی باغ هفت و چهار!
به پای فراست بر آگرد خویش!	به چشم کیاست ببین کرد خویش!
به کوی وفا سست اساسی مکن!	ببین نعمت و ناسپاسی مکن!
به نعمت رسیدی، مکن چون خسان	فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو	برد بهره هم خاص و هم عام ازو
مکن اینهمه فکر دور و دراز!	پی آنچه نبود به آن‌ات نیاز
متاعی است دنیا، پی این متاع	مکن با حریصان گیتی نزاع!
جهانی شده زین بتان خاکسار	بتان را به آن بت‌پرستان گذار!
به عبرت ز پیشینیان یاد کن!	دل از یاد پیشینیان شاد کن!
مکن همنشینی به هر بدسرشت!	که گیرد ازو طبع تو خوی زشت
چو دشمن به دست تو گردد اسیر،	از او سایه‌ی دوستی وامگیر!

شه آن دان! که رسم کرم زنده کرد	صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را به دانشوری دار هوش!	چو دانستی، آنگاه در کار کوش!
به هر کس ره آشنایی میوی!	ز هر آشنا روشنایی مجوی!
مگو، تا نپرسد ز تو نکته جوی!	چو پرسد، تامل کن، آنگه بگوی!
مگو راستی هم که صاحب خرد	به روی قبولش نهد دست رد!
چرا راستی گوید آن راست مرد	که باید به صد حجتاش راست کرد؟»

خردنامه‌ی سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود	مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای	همه نور حکمت ز سر تا به پای
درین کار شاگرد بودش هزار	فلاطون از آنها یکی در شمار
به حکمت چو در ثمین سفته است	به دانا فلاطون چنین گفته است:
«بر آن دار همت ز آغاز کار،	که گردی شناسای پروردگار!
ره مرد دانا یکی بیش نیست	بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نیینی درین شش در دیولاخ	ز شادی دل شش نفر را فراخ
یکی آن حسدور به هر کشوری	که رنجش بود راحت دیگری
دوم کینه‌ورزی که از خلق زشت	بود کینه‌ی خلقاش اندر سرشت
سوم نوتوانگر که بهر درم	بود روز و شب در دل او دو غم
یکی آنکه: چون چیزی آرد به کف؟	دوم آنکه: ناگه نگردد تلف!
چهارم لیمی که با گنج سیم	بود همچو نام زرش، دل دو نیم

بود پنجمین طالب پایه‌ای	که در خورد آن نبودش مایه‌ای
کند آرزوی مقامی بلند	که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای	که باشد حریف ادب پیشه‌ای
زبان را چو داری به گفتن گرو،	ز هر سر، گشا گوش حکمت شنو!
خدا یک زبان‌ات بداده، دو گوش	که کم گوی یعنی وافزون نیوش!
مکش زیر ران مرکب حرص و آزا!	ز گیتی به قدر کفایت بساز!
بدین حال با حکمت‌اندوزی‌ات	سلوک عمل گر شود روزی‌ات،
بری گوی دولت ز هم‌پیشگان	شوی سرور حکمت‌اندیشگان»

خردنامه‌ی بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار	به او گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست	دو صد خرقره‌ی تن رفو یافته‌ست
بنه گوش را دل به فهم سلیم!	بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم!
چو خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ!	قناعت کن از خوان گیتی به هیچ!
کشش‌های حاجت ز خود دور کن!	ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن!
تهی‌دست با ایمنی خفته جفت،	به از مالداری که ایمن نخفت
بود پیش دانای مشکل گشای	تو مهمان، جهان همچو مهمانسرای
بخور هر چه پیشت نهد میزبان!	همه تن به شکرانه‌اش شو زبان!
نبیند یکی حال، یزدان شناس	که واجب نباشد بر آن‌اش سپاس
به هر لقمه زین خوان که دست آوری	تو را او خورد یا تو او را خوری

مکن تارک طبع را پایمال!

مبر چیزها را برون ز اعتدال!

به اندازه نوش و به اندازه خور!

گر آبت زلال است و نقلت شکر،

منه پای بیرون ز خیرالامور

فراش ار حریرست و همخوابه حور،

خر دنامه‌ی فیثاغورس

ز فیثاغورس آن الهی حکیم

چنین است در سفرهای قدیم

جهان را گهرریز ازین راز کرد

که چون قفل درج سخن باز کرد

گشا یک نفس گوش حکمت‌نیوش!

که: «ای چون صدف جمله تن گشته گوش!

کسی گر نبشنادت ز آن چه باک؟

چو گشتی شناسای یزدان پاک،

که نید ز پاکان نیکوسرشت

نگهدار خود را ز هر کار زشت!

مشو همچو بی حکمتان ژاژخای!

اگر لب گشایی، به حکمت گشای!

از آن پیش کافتی ز پاست خواب،

چو بندد شب تیره مشکین نقاب

بین در فروغش عمل‌های روز!

زمانی چراغ خرد برروز!

در اشغال روح و جسد چون گذشت

که روز تو در نیک و بد چون گذشت

ز سر حد راه سلامت فتاد

کجا گامت از استقامت فتاد

به آمرزش از ایزد کارساز

تلافی کن آن را به عجز و نیاز!

بر ارباب حاجت مزین پشت پای!

چو باشد دو صد حاجت‌ات با خدای،

چو خواهی کسی را کنی آزمون،

درین پر دغا گنبد نیلگون

نظر کن که چون است کردار او!

مشو غره‌ی حسن گفتار او!

ولی فعل و خوی‌اش همه ناخوش است

بسا کس که گفتار او دلکش است

مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز! که ناخورده یک لقمه، گویند: خیز!»

داستان جهانگیری اسکندر

چنین می‌دهد از سکندر نشان	گهرسنج این گنج گوهر فشان
بدان تخم اقبال جاوید کشت	که چون این «خردنامه» ها را نوشت
به حرف ضلالت قلم درکشید	به ملک عدالت علم برکشید
فروغ جمالش بر آن ملک تافت	نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
سپه تاخت بر لشکر زنگبار	به کف تیغ آتش فشان، صبح‌وار
ز آینه‌ی مصریان زنگشان	زدود از پی رستن از ننگشان
وز او کین خود بی‌مدارا کشید	وز آنجا سپه سوی دارا کشید
ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد	لباس بقا بر تنش چاک کرد
سراپرده زد بر بلاد شمال	وز آن پس به تایید عز و جلال
درآمد، علم زد به مشرق زمین	شمالش چو در سلک ملک یمین
جنیبت به حد جنوبی کشید	ولی چون خور، آنجا نه دیر آرمید
سرانجام کارش، چو آغاز گشت	وز آنجا به مغرب زمین بازگشت
چو پرگار، بر اولین نقطه پای	در آخر نهاد اندرین تنگنای
به ملکیت دولتش نامزد	شد این چاردیوار با چار حد
جهان را رهاند از دریغ و فسوس	ز سر حد چین تا در روم و روس
گهی ساخت بر دشت خوارزم، رزم	گهی آخت بر هند شمشیر عزم
به زردشت و زردشتی آتش فکند	سنم‌خانه‌ها را ز بنیاد کند

ز هر دین بجز دین یزدان پاک	فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات	بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد به مشرق نشست	در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط	ز خشکی درآمد به اخضر محیط
تهی گشته از خویش، بر روی آب	همی رفت گنبدزنان چون حباب
چو ملک جهان یافت بر وی قرار	چه نادر اثرها که گشت آشکار
زر و سیم نقش روایی گرفت	که با سکه‌اش آشنایی گرفت
به آهن چو ره یافت زو روشنی	به آیینگی آمد از آهنی
از او زرگران زرگری یافتند	وز او سیم و زر زیوری یافتند
به هر ره که زد کوس بهر رحیل	از او گشت پیموده فرسنگ و میل
ازو نوبتی، نوبت آغاز کرد	ز نام وی این زمزمه، ساز کرد
به لفظ دری هر چه بر عقل یافت	به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران	نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند	به تدبیر در، محرمش بوده‌اند
یکی ز آن حکیمان بلیناس بود	ز پیغمبران خضر و الیاس بود
به خود هم دل حکمت‌اندیش داشت	که حکمت‌وری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادی‌اش	گشادی ز تدبیر خود دادی‌اش

خردنامه‌ی اسکندر

در گنج حکمت بدو باز بود	سکندر که گنجینه‌ی راز بود
کز او مانده پیداست بر روی روز	ز حکمت بسا گوهر شب‌فروز
وز آن گوهر آویزه‌ی گوش کن	بیا گوش را فائد هوش کن
بکش پنبه از گوش حکمت‌شنو!	چو داری دل و هوش حکمت‌گرو
بدو نقد خود کرده تسلیم بود	ارسطو کش استاد تعلیم بود
به دانش ز اقران خود برده گوی!	بدو گفت روزی که: «این خرده‌جوی!
که این جامه بر قامت توست و چست	...شد اکنون یقینم درست
ز تخت جم و ملک او بهره‌مند»	به تاج کیانی شوی سربلند
به تعظیم استاد کوشش نمای	همی بود دایم به فرهنگ و رای
به تعظیم استاد بیش از پدر؟»	کسی گفت: «چونی چنین رنج‌بر
وز آن تربیت یافت جان و دلم	بگفتا: «زد این نقش آب و گلم
وز آن آمدم زنده‌ی جاودان	از این شد تن من پذیرای جان
وز آن در سخن کان گوهر شدم	از این بهر گفتن زبان‌ور شدم
وز آن رو نهادم به ملک قدم»	از این پا گشادم ز قید عدم
بود آینه، پیش مردم کریم	چه خوش گفت روزی که: «قول حکیم
بدان‌سان که در آینه، روی را	که بیند در او سیرت و خوی را
فزون باشد از تیغ بر جاهلان	خرد را اثر در دل عاقلان
شود این به یک چند درمان‌پذیر	بماند مدام آن اثر در ضمیر
گنه‌دان تغافل ز عذر گناه!	چو مجرم شود از گنه عذرخواه

توان زندگان را فکندن ز پای
ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی بخش و کم می شمار!
ز منت نهادن همی کن کنار!»

تحفه‌ی حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر

سکندر ز اقصای یونان زمین	سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه‌ی او به خاقان رسید	ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکرگه خود به درگاه او	رسولی روان کرد و همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام	یکی دست جامه، یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
به خود گفت کاین تحفه‌های حقیر	نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن	نه لایق به وی باشد و نی به من
همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست	که در چشم‌اش آن را بیاراسته‌ست
حکیمان که در لشکر خویش داشت	کز ایشان دل حکمت‌اندیش داشت
به خلوتگه خاص خود خواندشان	به صد گونه تعظیم بنشانندشان
فروخواند راز دل خویش را	که تا حل کند مشکل خویش را
یکی ز آن میان گفت کز شاه چین	پیامی‌ست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود	کنیزی که همخوابه‌ی شب بود،
غلامی توانا به خدمت‌گری	که در کار سخت‌ات دهد یآوری،
یکی دست جامه به سالی تمام	پی طعمه هر روز یک خوان طعام،
چرا هر زمان رنج دیگر کشد	به هر کشور از دور لشکر کشد؟

گرفتم که گیتی بگیرد تمام	به دستش دهد ملک و ملت زمام
به کوشش برآید به چرخ بلند،	نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
سکندر چو از وی شنید این سخن	درخت انانی شکست‌اش ز بن
بگفت: «آنکه رو در هدایت بود	نصیحت همینش کفایت بود»
وز آن پس به خاقان در صلح کوفت	ز راهش غبار خصومت بروفت
جهان پادشاه! در انصاف کوش!	ز جام عدالت می صاف نوش!
به انصاف و عدل است گیتی به پای	سپاهی چو آن نیست گیتی‌گشای
اگر ملک خواهی، ره عدل پوی!	وگر نی، ز دل آن هوس را بشوی!
چنان زی! که گر باشدت شرق جای	کنندت طلب اهل غرب از خدای
نه ز آن سان که در ری شوی جایگیر،	به نفرین‌ات از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب	به ملک دگر پا مکن در رکاب
به ملک خودت نیست جز ظلم، خوی	چه آری به اقلیم بیگانه روی؟
رعیت به ظلم تو چون عالم‌اند	ز ظلم تو بر یکدگر ظالم‌اند
به عدل آر رو! تا که عادل شوند	همه با تو در عدل یکدل شوند

کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی

سکندر که صیتش جهان را گرفت	بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد	به کشور‌گشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز	بر او گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای	خراشید مشحون به غم نامه‌ای

سر نامه نام خداوند پاک	فرح بخش دل‌های اندوهناک
فرازنده‌ی افسر سرکشان	فروزنده‌ی طلعت مهوشان
به صبح آور شام هر شب نشین	حرارت بر هر دل آتشین
وز آن پس ز مادر هزاران سپاس	بر اسکندر آن بنده‌ی حق شناس
بر او باد کز حد خود نگذرد	بجز راه اهل خرد نسپرد
خیال بزرگی به خود گو میند!	که بر خاک خواری فتد خودپسند
چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال	که خواهد گرفتن به زودی زوال؟
کف بسته مشت است و آید درشت	ز دارنده بر روی خواهنده مشت
مکن عجب را گو به دل آشیان!	که دین را گزندست و جان را زیان
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد	ولی بر خود از عجب خود تیر زد
جهان کهنه زالی ست زیرک فریب	به زرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او	به نیرنگ‌سازی ست آهنگ او
نشد خانه‌ای در حریمش به پای	که سیل حوادث نکندش ز جای
بنایی بر آورده در چل چله	نگونسار سازد به یک زلزله
به هر کس که در بند احسان شود	چو طفلان ز داده پشیمان شد
کند رخنه در سد اسکندری	کند از گل آنکه مرمت‌گری
در او یک سر موی، تمییز نیست	تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

گفتگوی اسکندر با حکیمان هند

سکندر چو بر هند لشکر کشید	خردمندی بر همانان شنید
نیامد از ایشان کسی سوی او	ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان	شتابان رخ آورد در شهرشان
چو ز آن، بر همانان خبر یافتند	به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه	به عرضش رساندند کای پادشاه!
گروهی فقیریم حکمت پژوه	چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟
نه ما را سر صلح، نی تاب جنگ	درین کار به گر نمایی درنگ
نداریم جز گنج حکمت متاع	نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت	بجز کنجکاو نمی‌شایدت
سکندر چو بشنید این عرض حال	ز لشکر کشیدن کشید انفعال
زور و زینت خویش یک سو نهاد	به آن قوم بی‌پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید	در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشستند در آن غارها	فروشته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته	عمامه به فرق از گیا تافته
زن و بچه‌ی فقر پروردشان	گیاچین به هامون پی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب	بسی شد ز هر سو سال و جواب
چو آمد به سر، منزل گفت و گوی	سکندر در آن حاضران کرد روی
که: «هرچ از جهان احتیاج شماس	بخواید از من! که یکسر رواست»
بگفتند: «ما را درین خاکدان	نباید، بجز هستی جاودان»

بگفتا که: «این نیست مقدور من	وز این حرف خالیست منشور من»
بگفتند: «چون دانی این راز را،	چرا بنده‌ای شهوت و آز را؟
پی ملک تا چند خون ریختن؟	به هر کشوری لشکرانگیختن؟»
بگفتا: «من این نی به خود می‌کنم	نه تنها به حکم خرد می‌کنم،
مرا ایزد این منزلت داده است	به خلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار	بر آرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست	کنم هر که را هست، یزدان پرست
اسیرم درین جنبش نوبه نو	روم تا مرا گوید ایزد: برو!
ز دست اجل چون شوم پای‌بست	کشم پای ازین جنبش دور دست»

ظاهر شدن نشانه‌ی مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر

چنین داد داننده، داد سخن	ز مشکل‌گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم	ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آید به شام	بگیرد تر و خشک گیتی تمام
به جایی که مرگش مقدر بود،	زمین آهن و آسمان زر بود
سکندر چو آمد ز دریا برون	سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب	چو عمر گران‌مایه با صد شتاب
یکی روز در گرمگاه تموز	گرفته جهان خسرو نیمروز
به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک	چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستم‌دیده گرم	ز بس گرمی‌اش سنگ چون موم نرم

به هر راهش از نعل‌های مذاب	نشان سم بادپایان بر آب
چو تابه زمین، آتش افشان در او	چو ماهی شده مار بریان در او
سکندر در آن دشت پرتاب و تف	همی راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش	به تن خونش از گرمی خور به جوش
ز جوشش چو زد بر تنش موج، خون	ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریخت‌اش بر سر زین زر	ز ماشوره‌ی عاج، مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حيله، ساز	ولی خون نیستاد از آن حيله، باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست	بر آن سیل رخنه نیارست بست
بر او تنگ شد خانه‌ی پشت زین	شد از خانه مایل به سوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود	به تدریج‌اش آورد از آن زین فرود
ز جوشن به پا مفرش انداختش	ز زرین سپر سایبان ساختش
به بالای جوشن، به زیر سپر	زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو بگشاد از آن بی‌خودی چشم هوش	به گوشش فرو گفت پنهان سروش
که: «اینست جایی که دانا حکیم	در آنجا ز مرگ خودت داد بیم»
چو از مردن خویش آگاه شد	بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر	که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش	تسلیده جان غم‌پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز	سر نامه را ساخت مشکین طراز:
«به نام خداوند پست و بلند!	حکیم خردبخش بخردپسند!
هراسندگان را بدو صد امید!	شناسندگان را از او صد نوید!
بسا شهریاران و شاهنشهان	که کردند تسخیر ملک جهان

ز زین پای ننهاده بالای تخت	به تاراج آفاتشان داد رخت
یکی ز آن قبل، بنده اسکندرست	که اکنون به گرداب مرگ اندرست
سفر کرد گرد جهان سالها	ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه	اجل زد بر او ره، در اثنای راه
دو صد تحفه‌ی شوق از آن ناتوان	نثار ره بانوی بانوان!
چراغ دل و دیده‌ی فیلقوس	فروزنده‌ی کشور روم و روس
نمی‌گویم او مهربان مادر است،	که از مادری پایه‌اش برتر است
از او دیده‌ام کار خود را رواج	وز او گشته‌ام صاحب تخت و تاج
دریغا؛ که رفتم به تاراج دهر	ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
بسی بهر آسانی‌ام رنج برد	پی راحت‌م راه محنت سپرد
ازین چشمه لیک آب‌رویی ندید	ز خارم گل آرزویی نچید
چو از من برد قاصد نامه‌بر	به آن مادر مهربان این خبر،
وز این غم بسوزد دل و جان او	شود خون‌فشان چشم گریان او،
قدم در طریق صبوری نهاد	جزع را به رخ داغ دوری نهاد
نه کوشد چو خور در گریبان‌دری!	نه پوشد چو مه جامه نیلوفری!
نه نالد ز رنج و نه موید ز درد!	نه مالد به خاک سیه روی زرد!
چرا غم خورد زیرک هوشیار،	چو ز آغاز می‌داند انجام کار؟
سرانجام گیتی به خون خفتن است	به خواری به خاک اندرون رفتن است
تفاوت ندارد درین کس ز کس	جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
گران‌مایه عمرم که مستعجل است	ز میقات سی، کرده رو در چل است
گرفتم که از سی به سیصد رسد	به هر روز ملکی مجدد رسد

چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست
ز چنگ اجل رستن امید نیست
بود کن ز من مانده در من رسد
وز این تیره گلخن به گلشن رسد
به یک جای گیریم با هم مقام
بر این ختم شد نامه‌ام، والسلام!»

وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند

سکندر چو نامه به مادر نوشت
بجز (خبر) نامه‌ی موعظت در نوشت،
به یاران زبان نصیحت گشاد
به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
وصیت چنین کرد با حاضران
که: «ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید
تن ناتوانم به محمل نهید،
گذارید دستم برون از کفن!
ز حال دم نامرادی زنید!
کنید آشکارش بر مرد و زن!
که: این دست، دستیست کز عز و جاه
به هر مرز و بوم این منادی زنید!
کلید کرم بود در مشت او
ربود از سر تاجداران کلاه
ز شیر فلک، قوت پنجه یافت
نگین خلافت در انگشت او
ز حشمت زبردست هر دست بود
قوی بازوان را بسی پنجه تافت
ز نقد گدایی و شاهنشهی
همه دست‌ها پیش او پست بود
چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ،
ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو ز اول تو را مادر دهر زاد
بجز دست خالی‌ت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی،
بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو!
به چیزی که گویند: بگذار و رو!

بده هر چه داری! که این دادن است که از خویشتن بند بگشادن است

مرگ اسکندر و پایان داستان

سکندر چو زد از وصیت نفس	ز عالم نصیبتش همان بود و بس!
شد انفاس او با وصیت تمام	به ملک دگر تافت عزمش زمام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت	چه بی‌غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی	رود عاقبت، گر چه ماند بسی
چو اسپهبدان بی‌سکندر شدند	جدا زو، چو تن‌های بی‌سر شدند
بکردند آنچه اهل ماتم کنند	که بدرود شاهان عالم کنند
ز جامه کبودان زمین می‌نمود	به چشم کواکب چو چرخ کبود
چو دیدند آخر که از اشک و آه	نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند	به تدبیر تجهیز بشتافتند
به مشک و گلابش بشتستند تن	ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند	ز دیبای چین مفرش انداختند
به روز سفید و به شام سیاه	امیران لشکر، امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند	به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می‌تاختند	به تن‌هایی آزرده، می‌تاختند
پس از چندگاهی از آن راه سخت	به اقلیم خویش اوفگندند رخت
رسید این خبر رومیان را به گوش	رساندند بر اوج گردون خروش
به اسکندریه درون مادرش	که بودی فروغ خرد رهبرش

شد از شعله‌ی آه، گیتی فروز	چو بشنید این قصه‌ی سینه‌سوز،
ز سرمنزل صبر بیرون نشست	ز رشح دل و دیده در خون نشست
گریبان تاب و توان بردرد	همی خواست تا جیب جان بردرد
کند مویه بر خویشتن زارزار،	کند موی مشکین ز سر تارتار
در آن شیوه و شیونش یاوری	ولی کرد مکتوب اسکندری
به صبر و خرد، طبع را یار کرد	به مضمون مکتوب او کار کرد
چه از شام و مصر و چه از روس و روم	بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
به گردن نهادند مهد زرش	برفتند مستقبل لشکرش
در اسکندریه به خاکش، چو گنج	نهفتند دل‌ها پر اندوه و رنج
حکیمان خردنامه‌ها ساختند	چو از شغل دفنش پیرداختند
پس پرده بر مادرش خواندند	ز گنج خرد گوهر افشانند
بلندش ز تو پایه‌ی سروری	که ای مطلع نور اسکندری!
وگر رفت مه، مهر تابنده باد!	اگر ریخت گل، باغ پاینده باد!
که سخت است داغ جدایی ز یار	رسد بانگ ازین طارم زرنگار
چو دورش به آخر رسد، سر نهد	بدین دایره هر که پا در نهد
که کرد این کرامت خردمند را	سپاس فراوان خداوند را
برون نهد از حکم حق گام خویش	که بیند در آغاز، انجام خویش
ز روح جنان، روحش آباد باد!	روان سکندر ز تو شاد باد!
شنید آنچه بشنید از هر حکیم،	چو آن در پس ستر عصمت مقیم
به پرده درون این نوا ساز کرد	بر ایشان در معذرت باز کرد
گشاینده‌ی مشکل هر گروه	که: «ای رازدانان دانش پژوه

بنای خرد را اساس از شماست
دل بخردان حق شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من
شدید از خرد مرهم داغ من

ساقی نامه معنی نامه

بیا ساقی و، طرح نو درفکن!
گلین خشت از طارم خم شکن!
بر آور به خلوتگه جست و جوی
به آن خشت، بر من در گفت و گوی!
بیا مطرب و، عود را ساز ده!
ز تار ویام بر زبان بند نه!
چو او پرده سازد شوم جمله گوش
نشینم ز بیهوده گویی خموش

□

بیا ساقی و، ز آن می دلپسند
فروریز یک جرعه در جام من!
بیا مطرب و ز آن نو آیین سرود
که گردد از او سقله، همت بلند،
که دولت زند قرعه بر نام من
که بر روی کار آرد آبام ز رود،
درین کاخ زنگاری افکن خروش!
فروبند از کوس شاهی م گوش!

□

بیا ساقیا، ساغر می بیار!
از آن می که آسایش دل دهد
بیا مطربا! عود بنهاده گوش
فلکوار دور بیابی بیار!
خلاصی ز آلائش گل دهد
به یک گوشمال آورش در خروش!
خروشی که دل را به هوش آورد
به دانا پیام سروش آورد

-
- | | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بیا ساقی! آن باده‌ی عیب‌شوی | که از خم فتاده به دست سبوی، |
| بده! تا دمی عیب‌شویی کنیم | درون فارغ از عیب‌جویی کنیم |
| بیا مطرب و، پرده‌ای خوش بساز! | وز آن پرده کن چشم عییم فراز! |
| که تا گردم از عیب‌جویی خموش | شوم بر سر عیب‌ها پرده‌پوش |
-
- | | |
|----------------------------|---------------------------|
| بیا ساقی! آن جام غفلت‌زدای | به دل روزن هوشمندی گشای، |
| بده! تا ز حال خود آگه شویم | به آخرسفر، روی در ره شویم |
| بیا مطرب و، ناله آغاز کن! | شترهای ما را حدی ساز کن |
| که تا این شترهای کاهل‌خرام | شوند اندرین مرحله تیزگام |
-
- | | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بیا ساقی! آب چو آذر بیار! | نه می، بلکه کبریت احمر بیار! |
| که بر مس ما کیمیایی کند | به نقد خرد رهنمایی کند |
| بیا مطرب! آغاز کن زیر و بم! | که کرد از دلم مرغ آرام، رم |
| پی حلق این مرغ ناگشته رام | ز ابریشم چنگ کن حلقه دام! |
-
- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| بیا ساقیا! در ده آن جام صاف! | که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف |
| به هر جا که افتد ز عکسش فروغ | به فرسنگ‌ها رخت بندد دروغ |
| بیا مطربا! ز آنکه وقت نواست | بزن این نوا را در آهنگ راست! |
| که کج جز گرفتار خواری مباد! | بجز راست را رستگاری مباد! |

□
بیا ساقی! آن جام گیتی فروز
بده! تا ز مکر آوران جهان
بیا مطربا! همچو دانا حکیم
بنا بر رگ چنگ انگشت خویش!
که شب را نهد راز بر روی روز،
نماند ز ما هیچ مگری نهان
که می داند از نبض حال سقیم،
بدان، درد پنهان هر سینه ریش

□
بیا ساقیا! درده آن جام خاص!
ببرد ز من نسبت آب و گل
بیا مطربا! در نی افکن خروش!
کشد شایدم جذبه‌ی آن پیام
که سازد مرا یک دم از من خلاص
به ارواح قدس‌ام کند متصل
که باشد خروشش پیام سروش
ازین دون نشیمن به عالی‌مقام

□
بیا ساقی! آن می که سیری دهد
بده! تا درآیم چو شیر ژیان
بیا مطربا! وز کمان رباب
ز هر نغمه‌ی زیر، تیری فکن!
درین بیشه‌ام زور شیری دهد
به هم برزنم کار سود و زیان
که از رشته‌ی جان زهش برده تاب
به من چوی شکاری نفیری فکن!

□
بیا ساقیا! بین به دلتنگی‌ام!
چو جام بلور از می لاله‌گون
بیا مطربا! برکش آهنگ را!
ز ترکیب‌های موافق‌نغم
ببخش از می لعل یکرنگی‌ام!
برونم برآور به رنگ درون!
ره صلح کن نوبت جنگ را!
شود صد مخالف موافق به هم

□
بیا ساقی! ای یار بی چارگان!
درین زرکش آینه‌ی نقره کوب
ده آن می! که در چشم میخوارگان
از او بد نماید بد و خوب، خوب
بیا مطرب! از زخمه، زخم درشت
بزن بر رگ پیر خم گشته پشت!
که هر حرف دشوار و آسان که هست
رساند به گوش من آن‌سان که هست

□
بیا ساقی! آن آتشین می بیار!
زر ناب ما گردد افروخته
که سوزد ز ما آنچه نید به کار
شود هر چه نی‌زر بود، سوخته
بیا مطرب و، باد در دم به نی!
که از خرمن هستی‌ام باد وی،
به دور افگند کاه بیگانه را
گذارد پی مرغ جان، دانه را

□
بیا ساقی! آن طلق محلول را
بده! تا نشینم ز هر جفت، طاق
که زیرک کند غافل گول را،
دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و، تاب ده گوش عود!
به گوش حریفان رسان این سرود!
که رندان آزاده را در نکاح
نباشد بجز دختر رز، مباح

□
بیا ساقی! در ده آن جام عدل!
بکش بازوی مکننت از جور دور!
که فیروزی آمد سرانجام عدل
که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطرب! پرده‌ای معتدل
که آرام جان بخشد و انس دل،
بزن! تا ز آشفته‌حالی رهیم
ز تشویق بی‌اعتدالی رهیم

بیا ساقیا! آن بلورینه جام	که از روشنی دارد آینه نام،
بده! تا علی رغم هر خودنما	نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا! در نوا موشکاف!	وز آن مو که بشکافتی، پرده باف!
که تا پرده بر چشم خود گستریم	چو خودبین حریفان به خود بنگریم
□	□
بیا ساقیا! تا کی این بخردی؟	بنه بر کفم مایه‌ی بیخودی!
چنان فارغم کن ز ملک و ملک!	که سر در نیارم به چرخ فلک
بیا مطربا! کز غم افسرده‌ام	ز پژمردگی گویا مرده‌ام
چنان گرم کن در سماع دماغ!	که بخشد ز دور سپهرم فراغ
□	□
بیا ساقیا! می روان تر بده!	سبک باش و جان گران تر بده!
به کف باده در ساغر زر، در آی!	چو به دادی، از به به بهتر در آی!
بیا مطربا! بر یکی پرده، ایست	مکن! کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز	که آن را ندانند جز اهل راز
□	□
بیا ساقیا! لعل بگداخته	به جام بلور تر انداخته،
بده! تا به اقبال پایندگان	بشویم دست از نو آیندگان
بیا مطربا! زخمه‌ای بر تراش!	رگ چنگ را زین نوا ده خراش!
که سرمایه‌ی زندگانی، بسوخت	هر آنکس که باقی به فانی فروخت

-
- | | |
|---------------------------|---------------------------|
| که صید طرب را کند ناو کی | بیا ساقیا! ز آن می راو کی |
| بیندیم گوش از صغیر فریب | بده! تا درین دام دلناشکیب |
| که بر رخس عشرت کند فارسی | بیا مطربا! و آن نی فارسی |
| کنیم از بیابان محنت، گذار | بزن! تا به همراهی آن سوار |
-
- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| کزین موجزن بحر کشتی شکن، | بیا ساقیا! می به کشتی فکن! |
| وز این بیقراریم زاید قرار | سلامت کشم رخت خود بر کنار |
| وز آن پرده این دلکش آهنگ زن! | بیا مطربا! زخمه بر چنگ زن! |
| که زد افسر شاه را پشت پای! | که: خوش وقت آن بی سروپا گدای |
-
- | | |
|---------------------------|------------------------------|
| که سازد سبکبار را بردبار | بیا ساقیا! رطل سنگین بیار! |
| به عمر شتابان، درنگ آورد | به رخسار امید رنگ آورد |
| ز کارش به انگشت بگشا گره! | بیا مطربا، بر نی انگشت نه! |
| نباشد جز آن کارها را گشاد | ز تو هر گشادش که خواهد فتاد، |
-
- | | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کنیم از میان قاصد و نامه طی، | بیا ساقیا! تا به می برده پی |
| گشاییم در بارگاه وصال | بیندیم بار از مضیق خیال |
| بیندیم بر خامه صوت صریر، | بیا مطربا! کز نوای نفیر |
| بسوزیم هم خامه، هم نامه را | زنیم آتش از آه، هنگامه را |

-
- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بیا ساقیا! باده در جام کن! | به رندان لب تشنه انعام کن! |
| به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند | نخواهد جز آن از جهان با تو ماند |
| بیا مطربا! پرده‌ای ساز! لیک | به هنجار نیکو و گفتار نیک |
| به گیتی مزین جز به نیکی نفس | که این است آیین نیکان و بس |
-
- | | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بیا ساقیا! تا جگر، خون کنیم | وز این می قدح را جگرگون کنیم |
| که غم‌دیده را آه و زاری به است | جگرخواری از می گساری به است |
| بیا مطربا! کز طرب بگذریم | ز چنگ طرب تارها بردریم |
| ز چنگ اجل چون نشاید گریخت | ز چنگ طرب تار باید گسیخت |
-
- | | |
|------------------------------|----------------------------|
| بیا ساقیا! جام دلکش بیار! | می گرم و روشن چو آتش بیار! |
| که تا لب بر آن جام دلکش نهیم | همه کلک و دفتر بر آتش نهیم |
| بیا مطربا! تیز کن چنگ را! | بلندی ده از زخمه آهنگ را! |
| که تا پنبه از گوش دل برکشیم | همه گوش گردیم و دم در کشیم |

پایان کتاب

عجب ازدهایی ست کلک دو سر	که ریزد برون گنج‌های گهر
کند ازدها بر در گنج، جای	ولی کم بود ازدها گنج‌زای
شد آن ازدها، گنج در مشت تو	بر او حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشان‌اند این گنج و مار	که شد پرگهر دامن روزگار
زهی طبع تو اوستاد سخن!	ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود	به کنج هوان رخت بنهاده بود،
تو دادی دگر باره این آبروی	کشیدی به جولانگه گفت و گوی
که این مال و جاه ارچه جان‌پرورست،	کمال سخن از همه بهترست
ز من این هنر بس که جان کاستم	به نقش حقایق، دل آراستم
بر این نخل نظمی که پرورده‌ام	به خون دل‌اش در بر آورده‌ام
مصیقل شد آینه‌سان سینه‌ام	دو عالم مصور در آینه‌ام
زبان سوده شد زین سخن، خامه را	ورق شد سیه زین رقم، نامه را
چه خوش گفت دانا که: «در خانه کس	چو باشد، ز گوینده یک حرف بس!»
همان به که در کوی دل ره کنیم	زبان را بدین حرف، کوتاه کنیم
حیات ابد رشح کلک تو باد!	نظام ادب نظم سلک تو باد!

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب
میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کلاهی فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد
علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .
در صورتی که مایل به دریافت لیست کتاب های کتابخانه ما هستید با آدرس زیر مکاتبه کنید.

almoz06@yahoo.com

محصولات این ناشر:

- 1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار کد انحصاری: #001
- 2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی کد انحصاری: #002
- 3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی کد انحصاری: #003
- 4-منظومه خلد برین وحشی بافقی کد انحصاری: #004
- 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی کد انحصاری: #005

پروژه های اصلی در حال بررسی و تبدیل:

- دیوان اشعار ایرج میرزا زمان تحویل: اسفند 86-فروردین 87
- دیوان شاعرانی چون : رودکی، ناصر خسرو، انوری و ... زمان تحویل: پائیز 86